

زندگستان

نوشته

ولتر

ترجمه

دکتر علی اصغر حلبی

زداستان

نوشتہ

ولتر

ترجمہ

دکتر علی اصغر حلبی

این ترجمه را به نام دوست و برادر
فرزانه غلامرضا اکرمی می‌کنم
به یاد صفا و یکرنگی‌های ایشان.



کتابفروشی زوار

نه داستان

از: ولتر

ترجمه: دکتر علی‌اصغر حلبی

چاپ اول ۱۳۶۲

تیراژ ۳۰۰۰

حروفچینی چاپ کامران

چاپ افست گلشن

مقدمه

ولتر یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان جهان است، و اغراق نیست اگر بگوییم تا زمان او هیچ‌کس به اندازه وی با خرافات و جهل و رباکاری ستیز و پیکار نکرده است، و آزادی عقیده و حرمت به شخصیت و منش انسانی که امروزه در بسیاری از نقاط اروپا وجود دارد همه و همه به برکت قوت روحی و مبارزات بی‌امان این پیرمرد بزرگوار و آشتی‌ناپذیر است، هرچند که امروزه بسیاری از اروپاییان از کوشش‌های انسانی او در این راه پرستگلاخ دشوار غافلند.

بیان احوال و وصف آثار ولتر حتی در نهایت ایجاز هم در این مختصر نمی‌گنجد. همین قدر می‌گوییم که مقام وی در نثر فرانسه با مرتبهٔ سعدی در ادب ایران سنجیدنی است و تأثیری که نوشته‌های او از نمایشنامه‌ها، اشعار، داستانها، رسالات فلسفی و مقالات سیاسی و تاریخی و انتقادی، بر عقول و نفوس مردم اروپا برجای گذاشته، شاید در سده‌های اخیر نظیر نداشته باشد. تصور تحولات و انقلابات سدهٔ هیژدهم اروپا و امریکا

بدون توجه و بررسی آثار ولتر دشوار است و تارلیک اندیشان
و هواداران استبداد و رواج دهندگان خرافات هرگز از زخم-
هایی که از قلم او نوش جان کردند، کمر راست نکردند.

ولتر نویسنده، فیلسوف، مورخ و نماینده نویسی، ریاضی-
دان، عالم طبیعی و هجوگوی بود، و بچندین هنر دیگر نیز
آراسته بود. مسلم است کسی که در همه این پهنه‌ها کار بکند در
هیچ یک از آنها مانند متخصص دریک فن صاحب نظر و مبتکر
نمی‌تواند شد. بنابراین محققان گفته‌اند که ولتر نه ریاضی‌دان
و فیزیک‌دان بزرگی مانند نیوتن بود و نه در علوم طبیعی مثلاً
مقام هاروی و پاسکال را داشت و نه در فلسفه نظرات او عمق
افکار کانت را پیدا کرد.^۱ اما نوشته‌های او در سده هیژدهم از
فلسفه هر فیلسوف بزرگ دیگر مؤثرتر واقع شد. زیرا روش
کم‌نظیر و شکفت او در نویسنده‌گی مایه انتشار علوم ریاضی
و طبیعی و فلسفه گردید و دانش تجربی را بیش از پیش در
سراسر اروپای آن روز تعمیم بخشید. یک عامل دیگر نیز در
این راه آن بود که ولتر یکی از همکاران گروه معروف به دانشنامه‌یی‌ها

۱ - اما ولتر عقیده دیگری داشت و پیوسته می‌گفت «چه
می‌شداگر نیوتن، که نیروی جاذبه اجرام آسمانی را کشف کرد و نور
را تجزیه نمود، می‌توانست شعرو غزل هم بسراید... زهراباید دریچه‌های
روح انسان برای پذیرفتن دانش‌ها و عواطف، باهم، باز باشد.» (نقل از
مقدمه فرهنگ فلسفی، ترجمه انگلیسی بخامه Theodore Bestermann
چاپ لندن، ۱۹۷۸، ص ۷).

(دائرة المعارف‌ها)^۱ بود که دیدرون‌نگارش آنرا پایه گذاشته بود و دالامیر و روسو و دیسگران در نوشتن مقالات آن می‌کوشیدند.

اما این بنده اعتقاد دارم که نبوغ و لثرو قدرت عجیب او در خلاقیت ادبی و شهرت جهانی او مرهون نیروی شوخ‌طبعی و استهزاء و هجوگویی^۲ بود و حقا در اروپا کمتر کسی به پای او می‌رسد و در این راه تنها برناردشاو^۳ ایرلندی توانسته است او را کم‌و‌بیش تقلید کند. او که بسال ۱۶۹۴ در پاریس از مادر زاده بود، از خردی به خواندن و نوشتن علاقه یافت. ادبیات قدیم، معانی و بیان و زبان لاتین و هم‌راه و رسم عناد و لجاج و سرسختی ادبی را در مکتب یسوعیان^۴ فراگرفت. همان‌اوان جوانی به طبع شوخ و روح گستاخ و اندیشه‌نکنه سنج و هزال خویش همه‌چیز و همه‌کس را ریشخند می‌کرد، و بسا همه توان خویش می‌کوشید قشر خفته بشریت را بیدار کند و حسن کنجکاو آنها را برانگیزد.

ولتر بویژه در انتقاد اشراف و فئودال‌ها و شوالیه‌های فرانسه لجاجت بسیار بخرج می‌داد. بهمین سبب دوبار (سالهای ۱۷۱۴ و ۱۷۲۵) بزندان افتاد. باراول او را به زندان باستیل فرستادند. یازده ماه در آنجا ماند. و در همانجا بود که شعر تراژیک اودیپوس^۵ و شعر حماسی هانرباد^۶ را سرود. تراژدی اودیپ بسال ۱۷۱۸ در پاریس با موفقیت عظیم بنمایش گذارده شد، و بلافاصله شعر حماسی مذکور در بالا که در زندان نوشته

1. Encyclopaedists.

2. Satire.

3. Bernard Shaw (۱۸۸۵-۱۹۵۰).

4. Jesuites.

5. Oedipe.

6. Lo Henriade.

بود، یعنی هانریاد (۱۷۲۴)، چاپ شد و او را در نظر معاصرانش در ردیف همروویوزیل قرار داد. پس از حبس دوم، و لتر فاصله سال‌های ۲۹ - ۱۷۲۶ را در انگلستان گذرانید. این سه سال اقامت در انگلستان مایه‌آشنایی او با رجال علم و ادب و فرهنگ و سنت‌های آن کشور شد و تأثیر عمیقی در روحیه او و آثار بعدی او نهاد^۱ و لتر کتابی بنام نامه‌های فلسفی یا نامه‌هایی در باب انگلستان^۲ نوشت، و آن را در شهر روتن^۳ بچاپ رسانید. این کتاب در فرانسه شهرت و محبوبیت شگفتی یافت.

در نامه پنجم این کتاب می‌نویسد: « این جا سرزمین فرقه‌های مذهبی است. يك انگلیسی، بعنوان يك مرد آزاد از هر راهی که دلش می‌خواهد به بهشت می‌رود.^۴ و باز می‌گوید: «در این کشور گاهی کشیشان به میخانه‌ها می‌روند زیرا سنت آن را اجازه می‌دهد، و اگر آنها مست شوند دور از تشریفات نیست و مایه‌هیچگونه رسوایی نمی‌گردد.»^۵ در نامه ششم می‌گوید: «اگر در انگلستان تنها يك مذهب بود خطر استبداد در میان بود، اگر دو تا بود آنها گلوی همدیگر را می‌بریدند، ولی آنجا سی مذهب وجود

۱. البته ستایش و لتر از انگلستان، پیش از این مسافرت به انگلستان نیز در آثار او بچشم می‌خورد، چه در همان شعر حماسی هانریاد که درباره‌ی هانری چهارم (۱۶۱۰ - ۱۵۸۹) پادشاه فرانسه بود، جنبه‌های عملی و واقع بینانه‌ی فلسفه و سیاست انگلیس را ستوده بود (رش‌به: نامه‌هایی درباره‌ی انگلستان، ترجمه‌ی لئونارد تانکوک، لندن، ۱۹۸۰، صص ۹-۸).

2. Philosophical Letters, or, Letters on England.

3. Rouen.

۴. نامه‌های فلسفی، ص ۳۷. ۵. ایضاً، صص ۳۸-۳۷.

دارد، و آنها همه در صلح و شادمانی می‌زیند»^۱.
 درستایش از آزادیخواهی مردم انگلیس می‌گوید:
 «این مردم نه تنها نسبت به آزادی خودشان غیرت دارند، نسبت
 به دیگران نیز چنین اند: انگلیسی‌ها نسبت به لوئی چهاردهم
 اظهار دشمنی می‌کنند صرفاً برای اینکه آنها می‌پندارند او جاه
 طلب و خودکامه بود. آنها بر ضد او بجنگ رفتند با قلبی روشن
 و بدون هیچگونه خودخواهی و منفعت‌خصوصی»^۲.
 همینطور در مقایسهٔ دکارت با لاک و دیگر روشنفکران انگلیسی
 جانب آنها را می‌گیرد و یک‌جا به دکارت نیش می‌زند که:
 «دکارت ما زاده شد تا خطاهای قدما را کشف کند. ولی از آن
 خود را جانشین آنها سازد»^۳ همینطور دکارت و نیوتن را با هم
 می‌سنجد و از زبان انگلیسی‌ها و در تأیید عقیدهٔ آنها می‌گوید:
 «در انگلستان عقیدهٔ عمومی مردم چنین است که یکی از آندورا
 خیال‌پرور و دومی را خردمند بدانند»^۴.

در کتابهای دیگر و لتر، همین حس ستایش را نسبت
 به انگلستان و فلسفه و متفکران آنجا و آزادی موجود در آن
 سرزمین ابراز می‌دارد. باز یک‌جا می‌گوید: «بیچاره نوع بشر
 چنان ساخته شده است که همیشه آنان که در راه پرازدحام و کهنه
 سیر می‌کنند، بر آنها که می‌خواهند راهی تازه نشان دهند سنگ
 می‌اندازند... منتسکیو می‌گوید: اقوام سکایی چشم بردگان
 خود را می‌کنند تا هنگام زدن گره حواسشان جمع‌تر باشد.

۱. ایضاً، ص ۴۰. ۲. ایضاً ص ۴۵، نامهٔ هشتم

۳. ایضاً، ص ۶۳، نامهٔ سیزدهم.

۴. ایضاً، ص ۷۰، نامهٔ چهاردهم. - یعنی دکارت را خیال‌پرور

(-dreamer) و نیوتن را خردمند (-sage).

انگیزیون نیز چنین می کند و در تمام کشورهایی که این دیو مهیب فرمانروایی می کند، همه مردم کورند... بیش از صدسال است که در انگلستان مردم دو چشم دارند و مردم فرانسه هم اندک اندک می خواهند يك چشم خود را بگشایند. اما گاهی در جامعه کسانی پیدا می شوند که با يك چشم داشتن هم مخالفند.^۱

به هر صورت، کتاب مذکور^۲ بمذاق دولت مردان فرانسه خوش نیامد و در ماه ژوئن ۱۷۳۴ بفرمان پارلمان فرانسه در آتش سوخت. ولتر نیز از ترس اینکه مبادا بسبب انتشار «نامه های فلسفی» باز بزندان بیفتد، از پاریس گریخت، و در لرن^۳ بکاخ سیره^۴ از املاک مارکیز شاتله^۵ پناه برد، و چندی^۶ در مصاحبت آن زن هوشمند و ادیب و دوستدار فلسفه و علوم ریاضی و هنر و الهیات به سر برد، و در همین ایام بمطالعه در فلسفه نیوتن (۱۷۲۷-۱۶۴۲) و نیز علوم طبیعی و شیمی پرداخت. پس از مرگ مادام دوشاتله در ۱۷۴۹، ولتر به دربار فردریک کبیر امپراطور پروس رفت، و در همانجا بود که کتاب فرهنگ فلسفی خود را آغاز کرد. این فردریک، در این زمان که آغاز پادشاهی بود دارای عقاید اخلاقی والا و آزادیخواه بود، و حتی کتابی هم در رد ماکیاولی^۷ (۱۵۲۷-۱۳۶۹) صاحب کتاب معروف شهزاده^۸ و نکوهش زورگویی و ریاکاری

۱. فرهنگ فلسفی، همان چاپ سابق الذکر، ص ۲۷۲، متن انگلیسی.

۲. یعنی نامه های فلسفی، یا نامه هایی درباره انگلستان.

3. Lorraine.

4. Cirey.

5. Madame Du Chatelet.

۶. یعنی حدود پانزده سال تمام.

7. Machiavelli.

8. The Prince (1513).

نوشت. اما چند سال بعد که جای خود را محکم کرد و لقب کبیر گرفت ناگهان به سبیزی حمله کرد و در طی آن يك نسل از اروپا را غرق در خون کرد. ولتر با همه هوشمندی هنوز توجه نیافته بود که استبداد خوب و بد ندارد، زیرا به تعبیر آلبر کامو «انسان نخست بطلب عدالت می رود، ولی عاقبت سازمان پلیس تشکیل می دهد.»^۱ ولتر در سال ۱۷۵۳ پروس را ترك کرد. ولی فرانسه هنوز هم ناامن بود، و پس از دو سال سرگردانی در فرنی^۲ نزدیک ژنو اقامت گزید. در طول بیست سال اخیر عمر خویش که پرثمرترین ایام حیات او بشمار رفته کاندید، و بسیاری از داستانهای خود را نوشت. علاوه بر آنها، عظیم ترین کتاب خود یعنی فرهنگ فلسفی را منتشر ساخت (۱۷۹۲). و آنرا بقطع جیبی بیرون داد و در آن به استبداد طبقات ممتازة کلبسا و دولت حملات بی امان و کوبنده و منطقی خود را گنجانید.

سرانجام ولتر بسال ۱۷۷۸ و در سن هشتاد و چهار سالگی به پاریس رفت، هیچ پادشاه و هیچ اسقف و یا پاپ اعظم چنان مورد استقبال قرار نگرفته بود. «کسانی که بیشتر ذوق زیارت این پادشاه عالم جان را داشتند به صاحب مهمانخانه‌یی که ولتر در آنجا سکنی داشت تعارفی می دادند. و درخواست شغل پیش خدمتی موقت می کسردند، تا از ملاقات این پیرمرد زشت قیافه خشمگین بیشتر برخوردار شوند. بسیاری از مردم هم به صاحب مهمانخانه پول داده، سفارش می کردند که در اتاق ولتر را سخت نبندند، تا از

1. Albert Camus, Caligula, English Tr., London, 1976, P.31.

2. Ferney.

شکاف در بتوانند قیافه او را ببینند. ولتر برای این به پاریس آمده بود تا نمایش اثر خود ایرن^۱ را تماشا کند. چون نمایشنامه را بموقع تماشا گذاشتند، ناگاه چندین هزار نفر از تماشاگران فریاد بر آوردند: «تاج! تاج افتخار و شرف!» يك بازیگر نامی تاج گلی بحضور ولتر آورد، ولی فیلسوف از گرفتن آن سرباز زد، آنگاه از هر طرف فریادها بلند شد که: ملت این تاج را می فرستد، فرانسه بروحق شناسی می دهد. همین که تماشا تمام شد، ولتر از جا برخاست، و در وقت سوار شدن به کالسکه فریادهای زند باد ولتر، فضا را پر می کرد. مردم اسب های کالسکه را بغل گرفته بودند و می بوسیدند، و حتی به این خیال افتادند که در عوض اسب، خودشان را به کالسکه ببندند.^۲

در مجموعه زیر، نه داستان کوچک و نیمه بزرگ از داستانهای ولتر ترجمه شده است. از مهارت های ولتر - در داستانهایی که انتخاب شده - اینست که قهرمانهای خود را اغلب از مشرق زمین بویژه چین، هندوستان و ایران... انتخاب می کند، و این ممکن است در نظر اول عجیب بنماید، ولی رمز نبوغ ولتر در کار نویسندگی بویژه بزرگترین هنر او یعنی هجو تهکم آمیز^۳ درست همین جاست. یعنی آن هجو و آن

1. Iréne.

۲. قسمتی که در داخل گیومه است از توماس کارلایل کتاب (قهرمانان، و قهرمان پرستی = Heroes, Hero Worship)، چاپ نیویورک، ۱۹۱۵، صص ۱۷-۱۶ نقل شد؛ و برای خواندن تفصیل زندگی گانی، مبارزات قلمی و آثار و شرح افکار ولتر، خوانندگان می توانند به کتاب نگارنده «سه فیلسوف بزرگ - دیوژن، دکارت و ولتر»، چاپ زواری بنگرند، که مطلب فوق نیز در آنجا آمده است.

3. Ironie Satire.

استهزاء نیرومندولتری درست در همین است که کارهای عجیب و وقایع نامربوط نامعقول را که هر روز در مغرب زمین هم اتفاق می‌افتد، به پای مشرق زمینیان می‌نویسد، چه به نظر مغرب زمینیان این شرقی‌ها هستند که واقع بین نیستند، اغلب سرهیج و پوچ جنگ و نزاع راه می‌اندازند، بکشتار ابناء نوع خود می‌پردازند، از تعصب و سخت‌گیری پُرنند و تسامح و سهل‌گیری سرشان نمی‌رود. اما هدف ولتر تحقیر این بلندپروازی غربی است: او می‌خواهد بیان دارد که «بشر، بشر است»، و همان کارهایی را که غربیان از شرقیان نمی‌پسندند خود نیز انجام می‌دهند! جنگ را نمی‌پسندند، ولی خود نیز مسی‌جنگند، ریاکاری و عوام‌فریبی روحانی نمایان مشرق زمین را انتقاد می‌کنند، ولی ارباب کلیسا هیچ دست کمی از آنها ندارند، و چه بسا بیشتر و اساسی‌تر از روحانی نمایان شرقی مردم را تحمق کرده‌اند، و خلاصه اگر در نهاد بشر شرارتی هست، و یازبانم لال - بد گوهری، در شرق و غرب هر دو هست، زیرا هر دو انسان هستند، و در جهانی می‌زیند که در آن نفسانیات بر عقلیات حکومت می‌کند.

در داستان اول این مجموعه یعنی «راهی که دنیا پیش می‌رود» یا افسانه بابوک، ولتر پوچی جنگ‌ها و قتل و کشتار مردم بیگناه را بازیرکی و خوش‌ذوقی بی‌نظیری هجومی کند، و با شوخ طبعی خاص خود بیان می‌دارد که جنگ تمام عیار میان انگلیس و فرانسه (که در این داستان ولتر بنا بر مصلحت

۸. خوانندگان گرامی، در اینجا باید اوضاع اروپا، بویژه فرانسه را، در سده هیژدهم بخاطر داشته باشند.

به ایرانیان و هندیان نسبت می‌دهد) «از مشاجره میان یکی از خواجهگان حرم شاهنشاه ایران، و سرخیاطباشی دربارشهریار بزرگ هند ریشه می‌گیرد. موضوع نزاع هم مبلغی در حدود يك سی‌ام يك دینار است». و این نکته نگارنده را بیادهجو بسیار عمیق و شوخ طبعانه عبید زاکانی - بزرگ‌ترین منتقد کلاسیک این مرز و بوم می‌اندازد که يك جا می‌گوید: «سلطان محمود از طلخک پرسید که جنگ در میان مردمان چگونه واقع شود؟ گفت: نه بینی و نه خوری! گفت: ای مردك چه گه می‌خوری؟! گفت: چنین باشد، یکی گهی خورد و آن دیگری جوابی دهد، و جنگ میان ایشان واقع شود.»^۱ و لترسر انجام در این داستان این نکته را با مهارت ویژه خود بسط می‌دهد که «هیچ چیز چنان بد نیست که نتوان آنرا تحمل کرد.» ولی خود او گویا زور گوئی و استبداد دولتمردان و نیز سخت‌گیری و عوامفریبی شریعتمداران را از این میان مستثنی کرده بود، زیرا هرگز آن‌دورا تحمل نمی‌توانست بکند.

نوشتن خلاصه داستانهای دیگر را لازم نمی‌بینم، چه بنظر این بنده از ارزش صوری و معنوی اصل آنها می‌کاهد. و آنگهی خود داستانها کوتاهند و اغلب خوانندگان در يك ربع ساعت یکی از آنها را پایان می‌برند، از این رو خلاصه نوشتن برای يك چنین داستانهای کوتاه لازم بنظر نمی‌آید. مترجم، این داستانها را از ترجمه انگلیسی آنها به فارسی برگردانده است. مترجم انگلیسی، رابرت بروس روسول^۲

۱. کلیات عبید زاکانی، ص ۲۴۹. چاپ اقبال آشتیانی.

نهران. ۱۳۳۲ ه. ش. Robert Bruce Roswell. 2:

بوده که در ترجمه دقیق آثار ولتر و راسین به انگلیسی شهرت بسزایی داشته است. این ترجمه‌ها در سال ۱۸۹ در لندن چاپ شده است.^۱

این ترجمه را بنده در خلال اقامت و تحصیل در کشور انگلیس، و در اوقات فراغت انجام می‌داد. پس از بازگشت به میهن عزیز، توجه یافتم که دوست بزرگوار و دانشمند من جناب آقای مهندس ناصح ناطق سه داستان از این مجموعه، یعنی تاریخ مسافرت‌های اسکار متادو، سپید و سیاه، و ژانو و کالین را از پیش ترجمه کرده بوده‌اند، که در ضمن ترجمه شیوای ایشان از شاهزاده خانم بابل و پنج داستان دیگر (بنگانه ترجمه و نشر کتاب، چاپ چهارم، ۱۳۵۹ ه. ش.) به چاپ رسیده است. همچنین داستان برهن نیک اندیش را استاد بزرگوار و داستان پرداز نامدار ایران جناب سید محمد علی جمال‌زاده در کتاب خواندنی تلخ و شیرین (درویش مومیایی، صص ۷۵-۶۹، تهران، ۱۳۳۲) زیر عنوان برهن دانا ترجمه فرموده‌اند. اگر گزارنده از پیش خبر داشت، ترجمه خود را از این داستانها هرگز به چاپخانه نمی‌فرستاد، زیرا هم کار مکرر را بیفایده می‌داند، و هم اینکه گزارش وی در سنجش با ترجمه عالمانه آن دو دوست بزرگوار بمنزله «خزف در جنب میناست». اما چه می‌توان کرد «کاریست گذشتست و سبویی است شکسته»؛ و از طرفی هم، این کار در جهان متمدن هم بی سابقه نیست، و مثلاً تا جایی که این بنده اطلاع دارد همین داستانهای ولتر را بیش از هفت نفر هر کس بسبک و سلیقه و استنباط خود به انگلیسی ترجمه کرده‌اند. اینجانب تنها امیدوارم که اگر

۱. Zadig, and other Tales, by Voltaire, London, 1890.

ترجمه‌های آن عزیزان را هزاران نفر بخوانند، لابد ترجمه
این بنده را نیز ده نفری از هم‌میهنان خواهند خواند، و از این
راه خدمتی بفرهنگ و آگاهی مردم انجام خواهد گرفت، و
همین مرا کافست.

علی اصغر حلبی

تهران - سیزدهم دیماه ۱۳۶۰ ه. ش.

راهی که دنیا پیش می رود

یا

رؤیای بابوك

(۱۷۴۶)

۱

میان دیوان که بر امپراطوریهای جهان حکومت می کنند عزرائیل یکی از والاترین جایگاهها را داراست، و منطقه حکومت او آسیای برین است. يك روز بامداد وی پایین آمد و به مسکن بابوك رفت، که اهل سکاٲیه^۱ است و در کرانههای جیحون^۲ زیست می کند، و خطاب به او چنین گفت:

«بابوك، حماقتها و بی نظمی های پارسیان خشم مارا برانگیخته است. دیروز انجمنی از پریان آسیای برین تشکیل شد: در این باره که آیا تخت جمشید را مجازات کنند یا آنرا یکسره ویران سازند. بدانصوب برو و بررسی کامل بسکن؛ در بازگشت خود بدقت مرا از

1. scythian.

2. Oxus.

همه امور آگاه کن، و من بر پایه گزارش تو یا همه شهر را تنبیه خواهم کرد یا ریشه کن خواهم ساخت.»

فرشته باز افزود «این روش بهتر است زیرا در این صورت نوییتر بیطرف خواهی بود. آسمان بتو نیروی تمیز داده، و من نیز قوه جلب اطمینان را بر آن می افزایم. برو، بنگر، بشنو، ببین، و از هیچ چیز مترس که در همه جا با آغوش باز پذیرفته خواهی شد.»

بابوک بر شتر خود سوار شد، و با خدمه خود عازم مقصد گشت. پس از چند روز چون بدشت های سناه^۳ نزدیک می شدند، با سپاهیان ایرانی برخورد کرد که می رفتند تا با قشون هندیان بجنگند^۴. وی نخست سربازی را که اندکی از اردوی خود دور افتاده بود مخاطب ساخته پرسید که سبب این جنگ چه بوده است. سرباز پاسخ داد:

«بهمه خدایان سوگند که من چیزی در این باب نمی دانم؛ این مطلب بمن مربوط نیست؛ شغل من کشتن است و کشته شدن: برای اینکه لقمه نانی تهیه کنم. برای من فرقی نمی کند که به چه کسی خدمت می کنم. چنانکه عزم جزم کرده ام تا فردا به اردوی هندوان به پیوندم، چون شنیده ام که آنها بمردان خود نیم درهم بیشتر از آن می دهند که ما در اردوی لعنت شده پارسیان می گیریم. اگر می خواهی بدانی که ما چرا جنگ می کنیم از فرمانده ما بپرس.»

بابوک هدیه کوچکی به سرباز داده وارد اردو شد. به زودی با فرمانده آشنا گشته از او علت جنگ را پرسید. وی گفت «من چگونه بدانم؟ چنین مطالب مهمه بمن ربطی ندارد. من ششصد فرسنگ از تخت جمشید فاصله دارم؛ من تا شنیدم که جنگ میان دو طرف اعلان شده

3. Sennah

۴. اینجا، ولتر به کنایه، جنگ های میان انگلیس و فرانسه را ریشخند می کند.

است بیدرننگ خانواده خود را ترك كردم، و آمدم كه بنا بر سنت خودمان يا ثروتي بيندوزم يا بعيرم، چون كاري ديگر ندارم تا انجام بدهم».

بابوك گفت: «ولي بي شك همكاران شما اندكي بيشر از شما اطلاع دارند.» افسر جواب داد «شايد به استثنای اميران ما كسي تصور روشني نداشته باشد كه ما چرا گلوي يكدیگر را می بریم.»

بابوك كه از اين سخنان متعجب گشته بود خود را به سرداران سپاه معرفي كرد و ديري برنيامد كه با هم آشنا گشتند. آنگاه يكي از آنها خطاب به بابوك چنين گفت: «اين جنگ كه آسيا را به خرابي كشانيده از مشاجره ميان يكي از خواجگان متعلق به شاهنشاه ايران، و سرخياطبashi دربار شهر يار بزرگ هند ريشه مي گيرد. موضوع نزاع نيز مبلغی در حدود يك سي ام يك داريك^۵ است. پيش از شروع جنگ وزيران هند و ايران نيز هريك بنوبه خود، و بحق، درستي كار سروران خود را تأييد کرده اند. پيكار گرم گشته و هر دو جانب سپاهيانی مركب از يك ميليون قشون بميدان كارزار فرستاده اند. اين قشون بايد هر ساله با چهارصد هزار سپاهي تازه نفس تقويت شود. قتل عام، حريق عظيم، تخريب و غارت روبه فزوني مي گذارد؛ همه دنيا رنج مي برند، ولي هنوز آتش خشم اينان فرونشسته است. نخست وزير ما و نيز صدر اعظم هندیان اغلب ادعا مي كنند كه هر يك از دو گروه آنچه مي كنند صرفاً براي سعادت و شادمانی نژاد انسان است؛ ولي با هر ادعایی هميشه چند شهر ويران می گردد و چندین ایالت بباد غارت گرفته می شود».

روز ديگر بنا بر گزارشی كه پخش شد قرار بود كه صلح اعلام گردد؛ ژنرالهای پارسی و هندی با شتاب پيكار عظيمی راه انداختند كه براستی خونين بود. بابوك همه عيبها و زشتی های جنگ راديد؛

۵. داريك (Daric) سكه يی به ارزش يك گني انگلیسی.

وی همه حیل‌های جنگ را که بوسیله ساتراپ‌های بزرگ بکار می‌رفت تا مایه شکست فرماندهان خودشان باشد مشاهده نمود؛ وی بچشم دید که افسران بسیاری بوسیله سربازان خود کشته شدند؛ او سربازانی را دید که هم‌زمان محضر و نیمه جان خود را حمل می‌کردند، به امید اینکه آنان را از چند تیکه لباس گل‌آلود مندرس خون‌آلودشان برهنه سازند. وی وارد بیمارستان‌هایی شد که زخمی‌های جنگ را آنجا می‌آوردند، که بسیاری از آن‌ها بسبب سهل‌انگاری ناجوانمردانه مردانی که شاهنشاه ایران جهت مداوای آنان، به آنها پول گراف می‌پرداخت، می‌مردند.

بابوك فریاد کشید: «آیا این آفریدگان، انسان هستند یا حیوانات وحشی؟ آه، من بروشنی می‌بینم که تخت جمشید ویران خواهد گشت.» در حالی که با این اندیشه‌ها سرگرم بود رفت و به اردوی هندیان وارد شد. آنجانب هندیان اورابگر می‌و همچون پارسیان پذیره شدند؛ ولی آنجا نیز همان کارهای بد را بچشم دید که دل او را وحشت زده کرده بود. با خویشتن گفت «اگر عزرائیل فرشته بر آن سراسر است که پارسیان را قلع و قمع سازد، فرشته هندیان نیز باید هندیان را نابود سازد.»

بعد از آنکه دقیقاً از آنچه در اردو رفته بود آگاه گشت، از کارهای خیر، مناعت طبع و انسانیت آنان نیز با خبر شد و با تعجب و خوشحالی فریاد برکشید: «ای انسان! این چگونه ممکن است که تو این اندازه پستی را با آن مایه بزرگی درهم بیامیزی، یا این اندازه فضیلت را با آن همه جنایت؟»

در همین اوقات، صلح اعلام شده بود. در واقع، فرماندهان هر دو سپاه هیچ يك جنگ را نبرده بودند، ولی کسانی که سبب ریخته شدن خون بسیاری از هم‌نوعان خود گشته بودند، تنها برای منافع خود

سخن می گفتند و از دربارهای مورد احترام خود، درخواست جوایز می نمودند. در فرمان‌های عمومی صلح و آشتی ستوده می شد، و مایهٔ بازگشت فضیلت و سعادت بر روی زمین قلمداد می گشت.

بابوك گفت «خدا را شکر که تخت جمشید جایگاه بی گناهان پاک خواهد شد، و برخلاف خواستهٔ دیوان پست و ویرانه نخواهد شد: بگذار بیدرنگ به این پایتخت آسیا بشتابیم.»

۲

در ورود بشهر، بابوك دروازهٔ قدیم شهر را برگزید، که بر روی هم خشن می نمود و چشم را می زد و با ذوق ناسازگار بود. همهٔ این قسمت از شهر نشانه‌هایی از زمان بنا شدنش را با خود داشت؛ زیرا برخلاف حماقت سرسختانهٔ آدمی زاد در ستایش گذشته برضد حال؛ باید اقرار کرد که همهٔ هنرها در آغاز همیشه خشن و ناقص بوده‌اند.

بابوك داخل گروهی از مردم شد که مرکب از کثیف‌ترین و زشت‌ترین هردو جنس بودند که با قیافهٔ تیره و عبوس بسوی يك ساختمان وسیع و ملال انگیزی روان بودند. از زه‌زمهٔ پیایی اصوات و حرکاتی که اوبه آنها توجه یافت، از بولی که برخی از آنها به برخی دیگر می دادند برای اینکه بزمین بنشینند، وی گمان برد که در بازاری است که در آنجا صندلی‌های آکنده از گاه می فروشدند، ولی بزودی از دیدن چند زن که بر روی پاهای خود می جستند، و وامی نمودند که پیوسته به پیش روی خود می نگرند، ولی يك بری بمردها بچشم اشارت می کردند، آگاه گشت که در داخل يك قلعه است. صداهای شدید و

۶. اینجا اشاره به گوشه‌یی از پاریس است که در زمان گذشته بنام سن مارکو Saint Marceau نامیده می شد.

نامطلوب و ناموزون انعکاسی در سقف ایجاد کرده بود که درست همان اثری را ایجاد می کرد که عرعر خران وحشی پیکتاوی^۵ در صحراها، وقتی به بوق گلهدارها جهت احضار آنها جواب می دهند. وی گوش های خود را بست؛ ولی هنوز نگران بود که چشم ها و بینی خود را ببندد وقتی که کارگران را دید که با بیل و اهرم وارد قلعه شدند و سنگ بزرگی را از جا برکنند و خاک زمین را به چپ و راست افشانند می مردانه و تن مرده ای را در آن سوراخ نهادند و دوباره سنگ را بر سر آن می گذاشتند.

بابوک فریاد کشید که «چه می بینم! این عامیان مردگان خود را در همان جا بخاک می نهند که خدایان خود را می پرستند، و معابدشان آگنده از اجساد مردگان است! من دیگر متعجب نباید باشم که بیماریهای واگیر هر روز از تعداد مردم تخت جمشید می کاهشد. آلودگی هوا از پوسیدن اجساد مردگان، و اجتماع چندین مردم که درهم می لولند کافی است که با هم همه روی زمین را مسموم سازد. اوه، چه شهر نفرت انگیز است این تخت جمشید! چنین بنظر می رسد که فرشتگان می خواهند آنرا خراب کرده برپایه آن شهر بهجت انگیز تری بنا کنند، و آنرا با ساکنان پاکیزه تری پر سازند، و این کار بهتر بنظر می رسد. ممکن است پس از همه اینها آفریدگار حق داشته باشد؛ بگذار آنرا ترک کنیم تا روزگار خود را سپری سازد.»

۳

در این ضمن آفتاب تقریباً بوسط روز رسیده بود. بابوک می بایست ناهار خود را در آنسوی شهر با خانمی بخورد که از شوهرش که در

ارتش خدمت می کرد نامہی برای وی داشت . وی نخست نگاہی چند به این سو و آنسوی تخت جمشید افکند و در آنجا معابدی دید که زیبا ساخته شده و در آذین بندی آن‌ها ذوق بیشتری نشان داده بودند، و پیراز مردم با فرهنگ بود و موسیقی موزونی از آنجا بگوش می رسید. چشمه‌های عمومی را دید که در جاهای نامناسبی تعبیه شده‌اند اگر چه زیبایی آنها بسیار گرا بود. فضاها ی باز، که بهترین پادشاهان در آنجا بر ایران حکومت کرده‌اند بنظر می آمد که اکنون هم فرمان می رانند و دیگران نیز گویی فریاد می کشیدند: «چه وقت ما سروران محبوب خود را در اینجا خواهیم دید؟» وی پلہای عظیمی را که بر روی رودخانه کشیده شده تحسین می کرد اسکله‌های باشکوه و سودمند، کاخهایی که در کنار آنها بنا شده بود، و بویژه قصر بزرگی، که در آنجا هر روز هزاران سرباز که در ساعت پیروزی زخمی شده بودند خدای آرتش‌ها را سپاس می گفتند. ۷. سرانجام بابوک بخانه آن خانم وارد شد، که در آنجا دعوت داشت با گروه معدودی طعام بخورد. اناق‌ازیا و بطرزی دل‌انگیز «مبله» شده بودند، ناهار لذیذ بود، و خود بانو زیبا و هوشیار و دل‌آرام، و مهمانان شایسته میزبان؛ و بابوک مکرراً با خود می گفت «این فرشته عزرائیل نام باید با عقیده همه جهانیان مخالفت بورزد، اگر باز هم در خراب کردن چنین شهر دل انگیزی بیندیشد.»

۴

همچنان که زمان به پیش می رفت، بابوک دریافت که بانویی که در آغاز با اشتیاق از شوهر خویش می پرسید، در پایان طعام با شوق هر چه بیشتری با مغبجه‌یی زیبا سخن در پیوسته است. وی رئیس کلانتری

را دید که در حضور همسر خویش، نوازش‌های گرم خود را نثار بیوه زنی می‌کرد؛ و این بیوه خوش مشرب يك دست خود را بدور گردن کلانتر انداخته بود، در حالی که دست دیگرش پیش جوان خوش اندامی بود که شرمگینی او معادل نگاه‌های زیبایش بود. زن کلانتر نیز نخستین شخصی بود که میزرا ترك کرد برای اینکه در محفل مجاور رهبر روحانی خود را سرگرم سازد و قرار بود که با آنها ناهار بخورد ولی خیلی دیر رسیده بود؛ و رهبر که مردی خوش بیان و حاضر جواب بود، در آن محفل او را چنان با ظرافت و نرم زبانی مخاطب ساخت که وقتی بانو بر می‌گشت، دیده‌هایش پراشک شده بود و گونه‌هایش سرخ‌قام، گام‌هایش ناپیوسته و بیانش لکنت گرفته بود.

بابوك با این رویدادها، اندك اندك می‌ترسید که عزرائیل جنی در حکمی که کرده بوده راست بوده است. استعداد جلب اطمینانی که در او بود او را قادر کرد که در همان روز به رازهای میزبان زیبای خود دست یابد؛ وی به عشق خود نسبت به مغیبه اقرار داد، و اطمینان داد که بابوك در همه منازل تخت جمشید همین رفتار را می‌تواند مشاهده بکند که در منزل او دیده است. بابوك به این نتیجه رسید که چنین جامعه‌ی روزگار درازی نمی‌تواند پایدار بماند؛ یعنی که باید حسد، ناسازگاری و انتقام جویی لزوماً در هر خانواده خرابی بیار آورد؛ باید اشك و خون هر روز ریخته شود؛ شوهران بی‌شك یا باید بدست رفقای همسرانشان کشته بشوند یا خود آنها را بکشند؛ و سرانجام عزرائیل کاردرستی خواهد کرد که بیدرنگک چنان شهری را که بر نفاق استوار گشته، نابود گرداند.

بابوك با این اندیشه‌های دردناك گلاویز بود که ناگهان مردی کربه‌المنظر و ملبس به قبایی سیاه بردر ظاهر گشت، و با فروتنی سخنی با والی جوان گفت. والی بسی آنکه بلند شود یا حتی در او نگاه کند با غرور و بی‌اعتنایی، چند برگ کاغذ باو داد و او را مرخص کرد. بابوك پرسید که آن مرد که بود. بانوی خانه با صدای زیر در جواب او چنین گفت: «این مرد یکی از تواناترین کنسول‌هایی است که ما در این شهر بخود دیده‌ایم، و او حدود پنجاه سال است که به مطالعه قوانین مشغول است. نجیب‌زاده‌یی که آن طرف مشاهده می‌کنید بیست و پنج سال دارد، و تنها دوازده روز پیش ساتراپ قانونی شده است. وی کنسول را مأمور ساخته است که از يك دعوی قضایی خلاصه‌یی تهیه بکند تا فردا او داوری خود را اعلام نماید، و او هنوز آنرا بررسی نکرده است.» بابوك گفت «جوان با نشاط کار خوبی می‌کند که صلاح‌دید پیرمردی را می‌پرسد، ولی چرا این پیر کهنسال خود داوری نمی‌کند؟» بانو پاسخ داد که «شما گویا شوخی می‌کنید: کسانی که در خدمات پوزحمت و فرومایه پیر گشته‌اند هرگز بمقامات گروه ممتازه نمی‌رسند. این مرد جوان حائز مقامی والاست زیرا پدر او توانگر بود، از طرفی هم حق اجرای عدالت چون يك مزرعه خرید و فروش می‌گردد.» بابوك فریاد کشید «ای شهر خراب، که چنین عاداتی دارد! این سنگ بنای همه لغزش‌هاست. شك نیست آنکسان که حق دادگستری را می‌خرند می‌توانند قضاوت‌های خود را نیز بفروشند؛ من در اینجا چیزی جز نابرابری باور نکردنی نمی‌بینم.»

همچنانکه وی اندوه و شگفتی خود را ابراز می‌نمود، مبارز جوانی که تازه از میدان نبرد باز گشته بود وی را مخاطب ساخته گفت:

«چرا باین نکته که مقامات حقوقی مورد خرید و فروش قرار گرفته منکر هستی. من خودم مبلغ گزافی بعنوان خون‌بهای دوهزارتن پرداختم که در زیر فرمان من بودند تا خود را از مواجهه با مرگ برهانم؛ برای من چهل هزار داریک زر تمام شده است که بقصد فرار از مرگ، در ساحل سرخ برای سی شب تمام در زمینی برهنه دراز بکشم، و دوبار بسختی باتیر زخمی شوم، که هنوز هم سوز آن از جانم بدر نرفته است. اگر من خود را نابود می‌گردانم بنام اینکه به امپراطور ایران خدمت کنم که او را ندیده‌ام، این نجیب‌زاده‌هم که عظمت قانون را نمایان می‌کند ممکن است مبلغی بپردازد تا لذت بحضور پذیرفتن دادخواهان را داشته باشد.»

بابوك درخشم فرورفت و خود را در دل از محکوم کردن کشوری که در آن والاترین مقامات صلح و جنگ بمزایده گذاشته می‌شود نتوانست باز دارد؛ و با شتاب به این نتیجه رسید که باید در این شهر يك نادانی عمیق میان مردم نسبت به امور قضایی و نظامی فرمانروا باشد، و حتی اگر عزرائیل آنها را ببخشد، آنها بسبب نهادهای نفرت‌انگیز خودشان نابود خواهند شد.

عقیده بد او با ورود يك مرد چاق استوارتر گشت، که پس از ادای احترام معمولی بهمه حاضران، به افسر جوان نزدیک گشته گفت: «من تنهایی توانم پنجاه هزار داریک زر بشما وام بدهم، چه اگر راستش را بخواهید مالیات امپراطوری، امسال، بیشتر از سیصد هزار برای من مداخله نیآورده است.»

بابوك پرسید که این مرد ممکن است که باشد که این چنین از کمی مداخله شکایت می‌کند و به او اطلاع دادند که در تخت جمشید

چهل حاکم محلی^۸ وجود دارد که امپراطوری پارس را اجاره می کنند، و از آنچه کسب می کنند اندکی به امپراطور می پردازند.

پس از ناهار بابوک به یکی از بزرگترین معابد شهر رفت و خود را در میان انبوه زنان و مردانی که آنجا آمده بودند تا وقت خود را بگذرانند، جای داد. ساحری از ساختمانی که بالای سر آنها قرار داشت ظاهر گشت و زمان درازی در باب فضیلت و رذیلت سخن پیوست. این ساحر مطلبی را که نیازی به تقسیم نداشت به چند مقوله تقسیم کرد، و چیزهایی که را از پیش یکسره روشن بود از طریق اسلوب منطقی ثابت کرد. او با خنکی تمام خود را سراپاشور و جذبه جلوه داد. و سرانجام نفس زنان و عرق ریزان بیرون رفت. پس از آن، همه جمعیت بیدار گشتند و گمان می بردند که بگفتار آموزنده‌ی گوش فرا داده‌اند. بابوک گفت:

«مردی بود که هر چه می توانست کرد تادویست. سیصد تن از همشهریان خود را خسته سازد؛ ولی نیتش خوب بود، بنابراین در کار مذکور دلیلی نمی توان یافت که مایه خراب گشتن تخت جمشید باشد.»

وقتی آنانچمن را ترك می کرد، شاهد يك تفریح عمومی گشت، که هر سال در آن روزنمایش داده می شد. این مراسم در محلی شبیه به يك تالار، که در انتهای دور آن يك کاخ دیده می شد، انجام می گرفت. زیباترین زنان تخت جمشید و نامدارترین ساتراپ‌ها در صف‌های منظم نشسته بودند، و منظره‌ی ساخته بودند چنان درخشان که بابوک در آغاز با خود اندیشه کرد که والاتر از آن چیزی نیست که بتوان دید. دویاسه تن که بنظر می آمد پادشاه یا ملکه باشند بزودی در مدخل کاخ ظاهر

۸. مقصود از حاکم محلی Farmers-general است

گشتند؛ زبان آنها بازبان مردم عادی فرق می کرد، و گفتارشان سنجیده بود و موزون و عالی. کسی نخواهی بود، ولی همگی در خاموشی عمیقی گوش می دادند و این سکوت تنها با ابراز احساسات و تحسین شنوندگان قطع می شد. وظایف پادشاهان، عشق به فضیلت، و ماهیت خطرناک شهوات در عباراتی چنان زنده و گیرا بیان می شد که اشک از چشمان بابوک روان می کرد. او تردیدی نداشت که مردان و زنان قهرمان، و پادشاهان و ملکه های که سخن گفتند، پندگویان امپراطوری بوده اند. او حتی پیش خود خیال کرد که عزرائیل را وادار کند تا بیاید و مواعظ آنها را بشنود، و بکلی معتقد شده بود که چنین منظره ای او را وادار به آشتی با این شهر خواهد ساخت.

بمحض اینکه تفریحات تمام شد، بابوک طالب دیدار ملکه اصلی گشت، که چنان احساسات اخلاقی پاکیزه و والا در آن مکان زیبا ابراز کرده بود. سرانجام وسیله ای جهت شرفیابی بحضور علیاحضرت پیدا کرد و از طریق یک رشته پله های باریک به طبقه دوم هدایت شد و به آپارتمانی رسید که بطرز زشتی «مبلمان» شده بود. در آنجا زنی یافت که بطرز فرومایه ای لباس پوشیده بود و آن خانم با صدای برجسته و هیجان انگیزی به او گفت:

«با این پیشه که من دارم نمی توانم زندگی بکنم؛ یکی از شهزادگانی که شما دیدید مرا به زندگانی در خانواده واداشته، و من بزودی به بستر خواهم رفت؛ من به پول نیاز دارم و کسی در آنجا نمی تواند بی پول دراز بکشد.»

بابوک یک صد داریک زر به وی داده بخود گفت: «اگر در این شهر چیزی بدتر از این نمی بود، فکر می کنم که عزرائیل در اشتباه بوده که آنچنان خشم بگیرد.»

پس از این، وی به همراهی مرد روشنفکری که با او آشنا گشته بود

بیرون رفت تا عصر را در مغازه‌های کسانی که اشیاء بیفایده زینتی می‌فروشد بگذرانند. او هرچه را که خوشش می‌آمد خرید، و هر چیزی که باو فروخته می‌شد با ادب ولی بسیار گران‌تر از قیمت واقعی آن فروخته می‌شد. دوست او در راه بازگشت آندو بخانه به او خبر داد که چگونه او را فریب داده‌اند، و بابوک نام آن فروشنده را یادداشت کرد بمنظور اینکه نام او را بویژه به عزرائیل خاطر نشان کند در آن روز که وی می‌خواهد شهر را مجازات کند. در همین حال که وی می‌نوشت صدای درشنیده شد؛ این صدا خود مغازه‌دار بود که آمده بود تا کیف بابوک را که اشتهاها در آنجا جا گذاشته بود پس بدهد. بابوک فریاد کشید «چگونه دلت می‌آید آنرا باز گردانی، چگونه می‌شود که تو این چنین درستکار و بخشنده باشی پس از آنکه روی آنرا داشتی آنهمه خرت و پرت را بچهار برابر قیمت واقعی اش بمن بفروشی؟»

مغازه‌دار پاسخ داد «در این شهر هیچ تاجر نامداری نیست که نخواهد کیف پول شما را بشما باز گرداند؛ ولی آنکس که بتو گفته است که چهار برابر قیمت واقعی اشیایی که خریداری کرده‌ای، در واقع ترا بسختی فریفته است؛ سود من ده برابر آن بوده است. این نکته نیز همینطور درست است که اگر همین اشیاء را پس از یک ماه بفروشی، ده یک قیمتی که پرداخته‌ای دریافت نخواهی کرد. ولی هیچ یک بی‌انصافی نیست؛ این هوس زودگذر انسانهاست که ارزش این بازیچه‌ها را معین می‌کند، این هوس است که وسیله زندگانی صدکار گر را که من بکار گماشته‌ام فراهم می‌سازد؛ این هوس است که برای من یک خانه زیبا، یک درشکه راحت و اسبهای رهوار را فراهم می‌سازد؛ این هوس است که صنعت را تشویق و ذوق را تلطیف می‌کند و کار حمل و نقل و امور دیگر را پیشرفت می‌دهد. من همین خرت و پرت‌ها را بکشورهای همسایه بقیمتی گران‌تر از تو می‌فروشم، و از این

راه من بکشور خود سودمند هستم.»

بابوك پس از لحظه‌ی اندیشه نام مرد را از دفتر خود پاک کرد، و گفت «هرچه باشد هنرهایی که به تجمل کمک می‌کند در هر کشوری تنها وقتی وسعت می‌یابد و رشد می‌کند که در آنجا همچنین همه‌هنرها ورزیده شده باشند، و کشور پهناور و ثروتمند باشد؛ بنظر می‌آید که عزرائیل اندکی بیش از حد سخت گیر است.»

۷

بابوك که سرگردان مانده بود دربارهٔ تخت جمشید به چه عقیده‌ی بگردد، تصمیم کرد که مغان و حکیمان را ملاقات کند، زیرا از آنجایی که گروه نخستین خود را به مذهب وقف کرده بودند و گروه دوم به حکمت، وی امید فراوان داشت که آنها برای بقیهٔ مردم شهر عذری و بهانه‌ی بدست بیاورند. از این رو، صبح دیگر به یکی از مدارس مغان رفت. پیرمغان اقرار کرد که وی برای فرار از فقر یکصد هزار کراون^۹ داشته است، و هم از طریق شغل حقیر خود منطقهٔ وسیعی را تحت حکومت مذهبی خود در آورده است؛ و پس از آن وی بابوك را بدست یکی از برادران کهتر خود سپرد که امور آن مکان مقدس را اداره می‌کرد.

در آن حال، که این برادر روحانی شکوه و جلال آن مرکز توبه را به بابوك نشان می‌داد، این شایعه پراکنده شد که وی برای اصلاح اماکن مذهبی آمده است. وی بیدرنگ شاهد شنیدن خاطراتی از هر يك آنها شد بر این مضمون که «مارا نگاه‌دار و دیگران را نابود کن.»

۹. کراون (Crown) سکه‌ی معادل پنج شلینگ انگلیسی.

اگر بر اساس این استدلالها در دفاع آنها از خودشان قضاوت کنیم، وجود همه این فرقه‌ها مطلقاً لازم می‌نمود؛ اگر اتهامات متقابل آنها را درست می‌پنداشتیم در آن صورت نیز همه یکسان سزاوار نابودی می‌بودند. او متعجب شده بود که چرا یکی از آنها آرزو نمی‌کرد که همه جهان را در قبضه کند برای آنکه مردم آنرا روشن گرداند. آنگاه یکی از اعضاء آن مکان که مغبجه‌یی بود پیش آمد و به او چنین گفت: «من بوضوح می‌بینم که کار مامی رود یکسره شود؛ زیرا زرتشت بجهان باز گشته است؛ دختران خردسال پیشگویی می‌کنند، آنها را از پیش-نیشگان می‌کنند و از پشت شلاق می‌زنند. آشکار است که جهان به آخر می‌آید؛ آیا شما نمی‌توانید ما را پیش از رسیدن این مصیبت بزرگ از شر لامای بزرگ حفظ کنی؟»

بابوک گفت «چه سخنان یاوه‌یی! از لامای بزرگ؟ از پادشاه سخنوری که در تبت اقامت دارد؟» مغبجه باقیافه جدی پاسخ داد «آری، از او نه از کس دیگری». بابوک پرسید «با این حساب شما با او بجنگک پرداخته‌اید و لشکر آراسته‌اید؟»

مغبجه گفت «نه، ولی ما سه یا چهار هزار جلد کتاب در رد او نوشته‌ایم که هیچکس نمی‌خواند. و نیز کتابچه‌های زیادی که تنها زنان باهدایت مامی خوانند.^{۱۰} به ندرت شنیده شده است که او درباره ما سخنی بگوید، او تنها برضد ما فتاوی چند صادر کرده است، بسان

۱۰. هجایی که مورد نظر والتر بوده در اینجا متوجه به مشاجره شدید ژانسیست‌ها با پاپ است، و آثار بحث‌انگیز آنها و راهبه‌های پورت رویال Port Royal؛ گزاره گویی‌های تعصب‌آمیز و ادعای قدرت پیامبرانه برخی از پیروان بعدی آنها موسوم به جنانندگان (Convulsionnaires) که بسال ۱۷۳۰ بهم رسیدند و جز اینها، همه در هجای والتر بیاد مسخره گرفته شده‌اند.

مهرتری که دستور بدهد درختان باغ را از وجود کرم‌ها پاک سازند.» بابوک از حماقت مردانی که حکمت پیشه کرده‌اند؛ و نیز از حيله کاری‌های کسانی که عزلت گزیده‌اند، و از جاه‌طلبی و حرص و غرور کسانی که تواضع و غیرپرستی را تعلیم می‌دادند اظهار نفرت کرد، و به این نتیجه رسید که عزرائیل حق داشت که می‌خواست همه ساکنان تخت جمشید را نابود سازد

۸

بابوک وقتی بخانه بازمی‌گشت درخواست کرد چند جلد کتاب برای او ببرند تا باشد که خشم خود را تسکین دهد و تنی چند از ادیبان را بشام دعوت کرد تا انجمنی گرم و خوش داشته باشد. دو برابر آنچه دعوت کرده بود آمدند. مانند زنبوران که بسوی عسلی جذب می‌شوند. این انگل‌ها بهمان اندازه که حرص خوردن داشتند بهمان نسبت نیز حریص گفتار بودند؛ دو گروه از مردم ممدوح آنها بودند: مردگان و خودآنان. نمعاصران آنها، البته به استثنای خداوند خانه. اگر اتفاقاً یکی از آنها نکته لطیفی بیان می‌کرد، رنگ چهره دیگران همه دگرگون می‌شد و از ناراحتی اینکه چرا آنها آن نکته لطیف روشن را نگفته‌اند لب‌لوجه خود را می‌جویدند. آنان نمی‌توانستند احساسات واقعی خود را مانند مغان پنهان یا دگرگونه سازند، زیرا جاه‌طلبی آنها چندان بلند نبود. هیچ‌یک از آنها نبود که تقاضای مقام بلند یا چیزی از این دست نکند، و نخواهد که مردم او را مرد بزرگی حساب بکنند. آنها تندترین فحش‌ها را در روی همدیگر می‌گفتند و آنها را بحساب نمونه‌هایی از شوخ‌طبعی خود می‌گذازند. با آگاهی از مأموریت بابوک، یکی از آنها نجوی کنان از او تمنی کرد که يك نویسنده دیگر را که پنج

سال پیش وی را بدرجه‌یی که لازم بود نستوده است، نابود کند؛ دیگری التماس کرد که شهروند دیگری را بسبب آنکه به کمدهای او نخندیده است نابود کند؛ و سومی انحلال فرهنگستان علوم را تقاضا نمود چونکه خود او نتوانسته بود به عضویت آن پذیرفته شود. چون طعام به پایان رسید هر یک از آنها به تنهایی بیرون آمدند، زیرا از همه آن جمع دو تن نبودند که یکدیگر را تحمل کرده‌بابا همدیگر بنرمی سخن بگویند بویژه در خارج خانه آن دولتمندانی که آنها را بدور سفره خود دعوت کرده بودند. بابوک یقین حاصل کرد که زبان‌بزرگی نخواهد بود اگر این گروه پست وانگل در نابودی همگانی از میان بروند.

۹

بمحض اینکه وی از دست آنها راحت شد، بخواندن برخی از کتابهای تازه مشغول شد؛ و در آنها نیز همان حالت را که میهمانان او نشان داده بودند، تشخیص داد. بسا خشم و بیزه‌یسی مجلات افترازن بدگو را از نظر گذرانید، آن مدارک ذوق نامستقیم که با حسد، فرومایگی و فقر کمرشکن نوشته شده است؛ آن هجاهای نامردانه که در آن کر کس را با احترام یاد کرده‌اند ولی کیوتر را پاره پاره؛ آن داستانهای عاری از تخیل که در آن تصویر زنان بسیاری بنمایش گذاشته است که نویسندگان مطلقاً با آنها نا آشنا بوده‌اند.

او همه این نوشته‌های نفرت‌انگیز را در آتش افکند و برای گردش عصر از خانه بیرون رفت. به دانشمند پیری برخورد که همراه آن انگل‌ها بمنزل او نیامده بود؛ زیرا همواره از ازدحام اجتناب می‌کرد، و نیز بسبب آنکه مردم رانیک می‌شناخت از دانش خود نیک سود می‌جست،

و مواظب بود که به چه کسی اطمینان کند. بابوک باخشم بسیار از آنچه خوانده و شنیده بود با او گفتگو کرد.

نکته دان دانشمند گفت «شما مطالب مبتذل ضعیفی می خوانده اید؛ ولی در همه زمانها، در همه کشورها، و در هر شغلی گروه خیلی خوب نادرند. تو با پس مانده های فضل فروشان خود را مشغول ساخته ای، زیرا در همه کارها کسانی که کمتر سزاوار مقامی هستند با بی شرمی می خود را پیش می اندازند. مردان براستی خردمند در سکوت و عزلت زندگی میکنند؛ هنوز هم میان ما مردان و کتابهایی هستند که سزاوار جلب توجه شما باشند.»

در این ضمن که آندوباهم سخن می گفتند، دانشمند دیگری به آنها پیوست؛ و صحبت آنها چنان گرم و سازنده بود، و چنان دور از تعصب و چنان مطابق با فضیلت بود که بابوک اقرار کرد پیش از آن هرگز چنین چیزی نشنیده بوده است. او با خود چنین گفت «اینجا مردمانی هستند که عزرائیل جرأت نمی کند آنها را لمس کند، و اگر بکند براستی نامهربان است.»

بابوک اگر چه اکنون با دانشمند سازش کرده بود، ولی باز نسبت به بقیه مردم آن کشور خشمگین بود مرد خردمندی که با او سخن می گفت گفت «تویک تن بیگانه هستی، عادات و رسوم بدما در برابر چشمان تو انبوه شده، ولی خوبی های ما پنهان است و گاهی از میان همین بدیها و عادات ناپسند چهره می نماید، و اینها همه از چشم تو دور مانده اند.»

بدین ترتیب بابوک دریافت که در میان ادیبان و دانشمندان مردمانی بوده اند که از حسد فارغ بوده اند و فهمید که حتی در میان مغان نیز مردان با فضیلتی یافته می شوند. سرانجام دریافت که این انجمنها و فرقه های بزرگ که بسبب برخورد های متقابل بنظر می رسد نابودی مشترک

خود را فراهم می‌آورند، اساساً نهادهای سودمندی بوده‌اند؛ باعتبار اینکه هر فرقه‌یی از مغان مواظب اعمال فرقه‌های رقیب خود هستند؛ و اگر در برخی امور عقیدتی با هم سازگار نیستند، هم‌یک‌رشته اصول اخلاقی را تعلیم می‌دهند، مردم را آموزش می‌دهند و در اطاعت از قانون زیست می‌کنند؛ مانند لله‌هایی که بر کارهای پسر یک خانواده نظارت می‌کنند، در حالی که سرپرست‌خانه خود بر امور آنان مراقبت می‌کند. بر اثر آشناگشتن باتنی چند از این مغان، توجه یافت که در میان آنها ارواحی آسمانی وجود دارد؛ وی دریافت که حتی در میان مغان ساده لوح که آرزو مند جنگ بر ضد «لامای» بزرگ هستند نیز مردان بسیار بزرگی هستند. آنگاه در دلش این تردید پدید آمد که شاید سرشت مردم تخت جمشید مانند بناهای آنان باشد که برخی از آنها بطرز نکوهش کردنی زمخت بودند، در حالی بناهای دیگر حس تحسین او را بر می‌انگیختند.

۱۰

بابوك به دوست دانشمند خود گفت «من آشکارا می‌بینم که این مغان که من آنها را سخت خطرناک می‌پنداشتم، در حقیقت بسیار سودمند هستند، بویژه وقتی که حکومتی عاقل آنها را از بسیار ضروری نشان دادن خودشان باز دارد. ولسی دست کم شما اقرار خواهید کرد که دادستانهای جوان شما، که بمحض اینکه یاد گرفتند سواری بکنند میز دادرسی را اشغال می‌کنند لزوماً در دادگاههای قضایی شما مسخرم‌ترین بی‌لیاقتی‌ها و زشت‌ترین بی‌عدالتی‌ها بنمایش می‌گذارند؛ بی‌شک بهتر بود که این مقامات را بلاعوض در اختیار آن‌عده از حقوق‌دانان پیری می‌نهادید که همه زندگانی خود را وقف سنجش احکام متضاد

مرد دانشمند پاسخ داد: «تونیروی نظامی ما را بیش از ورود به تخت جمشید دیده‌ای؛ شما می‌دانید که افسران جوان ما بسیار خوب می‌جنگند، اگر آنها کار خود را خریده‌اند؛ بزودی هم درخواهی یافت، که دادیاران جوان ما احکام نادرست صادر نمی‌کنند، برخلاف آنچه برای احراز مقامات مذکور پرداخته‌اند.

روز دیگر، بابوک رابه دیوان عالی قضایی کشور برد، که در آنجا يك تصميم مهم می‌بایست بیان شود. دعوی از زمره آنها بود که توجه مردم همه جهان را برانگیخته بود. همه مدافعان پیری که درباره آن سخن گفتند در مورد عقاید خویش نامطمئن بودند؛ آنها یکصد قانون نقل کردند، که هیچک از آنها تناسب لازم با دعوی مورد نظر نداشت؛ آنها موضوع را از یکصد زاویه گوناگون مورد توجه قرار دادند ولی هیچکدام روشنی لازم را بموضوع نمی‌داد. داوران در بیان تصمیمات خود سریع‌تر از مدافعان در طرح شبهات خود بودند؛ احکام آنها اغلب یکسان بود؛ و فتوای آنها درست بود، زیرا آنان بدنبال نور عقل می‌رفتند و حال آنکه دیگران در عقاید خود سرگردان بودند زیرا تنها بکتابهای خود رجوع می‌کردند.

بابوک باین نتیجه رسید که بدکارها اغلب اوقات نتایج بسیار خوبی بیار می‌آورند. فرصت یافت مشاهده کند که چگونه مستأجران مالیاتی^{۱۱} که هر روز او را ناراحت می‌کردند، ممکن است نتیجه بسیار مهمی بیار آورند، زیرا که امپراطور که بیول نیاز داشت، در یکساعت مبلغی از آنها کسب کرد که از مجاری دیگر درشش ماه مقدور نمی‌بود؛

۱۱. مستأجران مالیاتی (The farmers of the revenue) کسانی بودند. که بخش‌های گوناگون کشور را جهت گرفتن مالیات اجاره می‌کرده‌اند.

اودریافت که آن ابرهای کلان که باشبنم‌های زمین متورم و بارور می‌گردند، درباران آنچه را که از او گرفته بود به او باز می‌گرداند. علاوه بر این، فرزندان مردم خود ساخته، اغاب بهتر از فرزندان خانواده‌های بزرگ قدیمی تربیت می‌شوند، و برای کشور خود آبرو و حیثیت بهتری کسب می‌کنند؛ زیرا هیچ چیز نیست که بتواند انسانی را منع کند از اینکه يك قاضی خوب، يك سرباز دلیر، يك سیاستمدار زیرک بشود و حتی مایه بلند نامی پدر خویش نیز گردد.

۱۱

بابوك تاحدودی حرص مستأجران مالیاتی را بخشود در حقیقت آنها از دیگران حریص تر نبودند، و برای آسایش و رفاه کشور لازم بودند. وی حماقت کسانی را که برای قاضی شدن یا کسب مقام نظامی تن به هر نوع خواری و ذلت می‌دهند معذور داشت، حماقتی که دادستانان و قهرمانان بزرگ‌رامی آفرینند. وی همچنین حسدورزی مردان علم را بخشید زیرا در میان آنها کسانی یافت می‌شدند که مردم جهان را منور و آگاه کردند؛ او با مغان جاه‌طلب و فریبکار نیز آشتی کرد که در میان آنها گروه بافضیلت بر فرومایگان می‌چربیدند. ولی در میان مسائل خلاف اخلاق گوناگون، بالاتر از همه عشق‌بازی بانوان هنوز ذهن او را پریشان می‌داشت و احساس می‌کرد که بدنبال این گناه خرابی موعود فرا خواهد رسید و دل‌واپس و ترسان بود.

وی چون مشتاق بصیرت درباره زندگی انسانی در همه شرایط بود، با وزیری آشنایی بهم‌زده، ولی در مسیر راه خود همواره لرزان بود که مبادا زنی در پیش چشمان او بوسیله همسرش کشته شود. وقتی وارد خانه آن سیاستمدار شد، می‌بایست دو ساعت در دهلیز خانه منتظر

بماند تا نام او را بخوانند، و دو ساعت دیگر همین طور تا وقتی که بار یابد. در این فاصله، بابوک تصمیم گرفت که نام این وزیر و کار گزاران گستاخ او را به عزرائیل گزارش بدهد. دهلیز خانه پر بود از همه گونه بانوان، مغان با عقاید مختلف، قاضیان و بازرگانان، افسران و فضل-فروشان؛ که همه از وزیر عیب جویی می کردند. خسیسان و رباخواران می گفتند: «این جناب همه ولایات را بساد غارت می گیرد و در این هیچ تردیدی نیست». بله و سان او را سرزنش می کردند که آدم عجیب و ناسزاواری است. رندان می گفتند «او جز بلذت های خود به هیچ چیز دیگر نمی اندیشد». فتنه جویان خود را دلخوش می کردند که وی بر اثر يك توطئه پنهانی واژگون خواهد شد. زنان آرزو می کردند که ایکاش خیلی پیش از این وزیر جوانتری می داشتند. بابوک اشارات آنها را می شنید و در پایان با خود گفت «چه مرد خوشبختی است این مرد! او همه دشمنان خود را در دهلیز خانه خود گرد آورده است.»

بالاخره وزیر او را به حضور پذیرفت. مردی دید کوتاه و پیر که زیر بار کار و گذشت سالیان، قدش خمیده بود، ولی هنوز چابک و پراز نیرو بود. وزیر از دیدن بابوک خوشحال بود، چه او را مرد ارجمندی یافته بود، و گفت و گوی آنان دلکش و شیرین شده بود. وزیر اقرار کرد که مردی بسیار ناشاد است؛ و اگر چه به زمره دولتمندان پیوسته ولی هنوز فقیر است؛ مردم خیال می کنند که او مرد بسیار مقتدری است و حال آنکه از همه سو در امور او کارشکنی می کنند و احکام او را خنثی می سازند، و تقریباً برخلاف همه صوابدیده های او رفتار می شود و از رهنمودهای او قدردانی نمی شود، و در فاصله چهل سال خدمت مداوم بندرت لحظه آرامی داشته است. بابوک رادل بر او سوخت و اندیشید که اگر این مرد مرتکب اشتباهاتی شده و عزرائیل می خواهد او را مجازات کند، نیازی نیست که او را نابود سازد؛ کافیست او را به حال خود

درحالی که وزیر او باهمه دیگر سخن می گفتند، آن خانمی که بابوك قبلا با او ناهار خورده بود شتابان وارد اتاق شد؛ و درچشمان و پیشانی او نشانه‌های خستگی و خشم دیده می شد. او بشدت آغاز سرزنش سیاست‌پیشگان کرد و گریه و فریاد سرداد؛ و بسختی شکایت داشت از اینکه شوهر او را از شغلی که از آغاز ولادت آرزو می کرد و خدمات و زخم‌های او، او را سزاوار داشتن آن می کند بازداشته‌اند. او مطلب خود را چنان با قوت قلب بیان کرد، و در این راه شکایات خود را چنان زیبا مطرح ساخت و بر همه ایرادها چنان با مهارت غلبه کرد، و استند لاله‌های خود را چنان با فصاحت بیان کرد، که پیش از ترك کردن اتاق کار شوهرش را درست کرد.

بابوك دست خود را بلند کرده پرسید:

«خانم آیا ممکن است که شما خود را برای خاطر شوهری که دوستش ندارید این چنین به زحمت و درد سر بیندازید، درحالی که شما به هر طریقی که فکر کنند از او در ترس و وحشت هستید؟»

زن فریاد کشید «مردی که دوستش ندارم! بگذارید بشما بگویم که شوهر من بهترین دوستی است که در جهان دارم؛ چیزی نیست که من در حق او از آن دریغ و رزم، بجز عاشق خودم، و او نیز مشتاق آنست که همه کاری را برای من انجام بدهد جز ترك کردن رفیق خودش! دلم می خواهد که شما هم او را بشناسید؛ او زنی دلریاست، شوخ طبع است و منظری عالی دارد؛ ما مشب با هم شام می خوریم: همسر من و جادو گرم، بابوك! تو نیز بیا و در جمع ما خوش باش.»

آن خانم بابوك را با خود بخانه برد. شوهر که پس از همه رسیده بود وسخت اندوهگین می نمود باردیگر همسر خود را دید که از شادی وحس سپاسگزاری در پوست خود نمی گنجید؛ اونیزینوبه خود همسرش و معشوقه اش و ساحرك و بابوك را در آغوش کشید. یگانگی، شادمانی، شوخ طبعی و شیرین زبانی روح طعام آنها بود. بانوی زیبا که بابوك در منزل او شام می خورد گفت «بادبگیر که آن گروه از زنان که گاهی بی فضیلت خوانده می شوند صفات اصیل و پاکی دارند از آن دست که مردان نجیب و محترم دارای آن هستند؛ و برای اینکه خود را در این اعتقاد جازم کنی فردا بامن بیا و باتوانی^{۱۲} زیبا شام بخور. گروهی از زنان پیر پاکدامن هستند که او را شدیداً انتقاد می کنند، ولی او به تنهایی بیشتر از همه آنها نیکی می کند. او يك ذره هم در تعقیب منافع خود بیدادگری نمی کند، هر اندازه هم که مهم باشد؛ رهنمایی هایی که او به عاشق خود می دهد همیشه والاست؛ عزت و شکوه او تنها هدف اوست؛ این عاشق نیز در مواجهه با او، اگر غفلت بورزد و لحظه ای از انجام کار خیر بازماند، شرمنده خواهد شد؛ برای اینکه يك مرد برای انجام کارهای خیر هیچ مایه تشویقی بزرگتر از این ندارد که معشوقه او شاهد وقاضی رفتار او باشد چون او می خواهد حسن نیت را نسبت به استحقاق خود جلب کند.»

بابوك وعده ملاقات را غنیمت شمرد. خانمی دید که همه لذت بردن آنجا تعبیه شده بود، و بر سر همه آنها تئونا، که می دانست زبان هر يك از حاضران را چگونه صحبت کند. ذوق طبیعی و ظرافت او مایه راحتی دیگران می شد؛ وی بدون تکلفی، باب طبع همه بود، زیرا بهمان اندازه که مهربان بود بخشنده نیز بود، و چیزی که بیشتر از همه

ارزش صفات عالیةٔ او را دوچندان می کرد، زیبایی اش بود. بابوکا اگر چه سگایی بود، و اگر چه يك جنی وی را بمأموریت فرستاده بود، چنین فهمید که اگر زمان بیشتری در تخت جمشید بماند، بخاطر تئونا عزرائیل را فراموش خواهد کرد. او خود را دلباختهٔ شهری یافت که ساکنان آن مؤدب، خوش ذوق و مهربان بودند، اگر چه گاهی سبک مغز بودند، و نسبت به شایعات ننگ آوروپوچ حریص می نمودند. وی از این می ترسید که نابودی تخت جمشید محتمل باشد، از این ترس داشت که دربارهٔ آن شهر قرار بود خود او گزارش بدهد.

برای تهیهٔ گزارش خویش وی روش زیر را بکار برد. به بهترین صورتگر شهر دستور داد که صورتی بسازد مرکب از همه گونه فلزات؛ خاک و سنگ، همراه با گرانترین و قیمتی ترین گوهرها. آنگاه آنرا پیش عزرائیل برد و گفت:

«تو این پیکرهٔ کوچک زیبارا نخواهی شکست تنها بدلیل اینکه همه از زرو گوهر برداخته نشده است؟» عزرائیل مقصود او را دریافت حتی پیش از آنکه واژه ها از ذهن او بیرون بیایند، و بیان داشت که دیگر دربارهٔ خراب کردن تخت جمشید نمی اندیشد و خواهد گذاشت که جهان راه خود را پیش برود و گفت «این بسبب آن است که اگر هیچ چیز چنانکه باید خوب نیست، هیچ چیز هم بطرز تحمل ناکردنی بد نیست. از این رو، تخت جمشید خراب نشده باقی ماند. و بابوکا خردمندتر از آن بود که مانند یونس شکایتی سردهد و چون، او خشم بگیرد که چرا نینوا نابود نگشته است. البته مردی که سه روز در شکم ماهی مانده باشد، او هرگز نمی تواند مانند کسی که به اِپرا می رود یا نمایش نامه‌یی می بیند و با هم نشین موافقی شام می خورد، خوش طبع باشد.

باربر يك چشم

(۱۷۴۶)

داشتن دو چشم گاهی برای ما چندان فایده‌ی نمی‌بخشد؛ یکی از آنها بکار این می‌آید که چیزهای خوب زندگانی را بما نشان بدهد، و دیگری چیزهای بد آنرا. گروهی بسیار از مردم این عادت بد را کسب کرده‌اند که چشم اولی را ببندند، ولی گروه اندکی چشم دوم را می‌بندند؛ و این دلیل آنست که چرا بسیاری از مردم می‌خواهند کور باشند تا مجبور نباشند همه آنچه را که باید دید ببینند. خوشاکسانی که از این چشم بدنگر محروم شده‌اند که بر هر چه می‌نگرد آنرا ضایع و فاسد می‌کنند! از این گروه مسرور نمونه‌ی است.

هر کس که کور نبود می‌توانست ببیند که او تنها يك چشم داشت. او چنین از مادر زاده بود؛ ولی چنان از شرایط خود راضی بود که هر گز اتفاق نیفتاده بود آرزوی چشم دیگری بکند. نعمت توانگری نبود که او را در برابر بی‌مهری‌های طبیعت تسلی می‌داد، زیرا او کسی نبود جز يك باربر خیابان که همه ثروت او بر شانه‌های او قرار داشت؛ ولی

شاد بود و نشان می داد که چگونگی چشم بیشتر و یا کار سخت تر کمتر می تواند بر سعادت کسی بیفزاید. یک اشتباهی خوب و پولی که با آن بتواند آن اشتها را راضی کند، بفرخورز حمتی که می کشید، برای او حاصل می شد؛ همه روز را کار می کرد و عصر می خورد و شب می خوابید و هر روز نورا یک وجود مستقل می دانست، از این رو فکر آینده عیش کنونی او را منغص نمی کرد. پس چنانکه می بینید در همان حال که یک بار کش یک چشم بود، یک فیلسوف نیز بود!

دست بر قضا، روزی این بار کش شهزاده دختری را دید که سوار بر درشکه باشکوهی می گذشت. وی یک چشم بیشتر از بار کش ما داشت، ولی این شرطی نبود که وی را از ستایش زیبایی او بازدارد و چون مردمان یک چشم جز در این خصوصیت با دیگران فرقی نمی کنند، بشدت عاشق او گشت. شاید بگویند که مرد یک چشم را چه کار که عاشق بشود، آن هم به دختر شهزاده‌یی، بالاتر از آن به شهزاده‌یی که دو چشم دارد. من قبول دارم که هر کسی در یک چنین شرایط دلیل موجهی دارد که بدگمان باشد از اینکه با چنین وضعی وی می توانست شاد باشد؛ با وجود این، چون هیچ عشقی بدون امید نیست، و برابر ما عاشق بود، او نیز امید فراوان داشت. چون از نعمت پا بیشتر از چشم برخوردار بود، ارابه خدایگان خویش را با فاصله چهار «لیگ»^۵ دنبال کرد، در حالی که شش اسب سفید با سرعت شدیدی معشوقه او را حمل می کردند. در آن زمان عادت بانوان این بود که بدون ارابه‌ران و خدمتکار مسافرت کنند و درشکه خود را خود برانند؛ شوهران آنها می خواستند که آنها همواره تنها باشند تا بدین وسیله از پاکی و فضیلت آنها آگاه شوند عقیده‌یی که مستقیماً با احساس آن گروه از اخلاقیون کمی-گویند «در خلوت، فضیلت را راه نیست» تضاد داشت. مسرور در کنار چرخها می دوید و چشم بینای خود را به بانوی خود دوخته بود و او بنوبه

خود از دیدن چنان چابکی در یک مرد يك چشم تعجب می کرد. در حالی که وی از این راه می خواست ثابت کند که آنجا که «عشق خیمه بزند و بارگاه بسازد» خستگی راه نمی یابد. يك حیوان عظیم الجثه تیره رنگ که بوسیله صیادان تعقیب می شد بوسط جاده دوید و در نتیجه اسبها رم کردند و عنان از دست بانو بدر بردند ولی خود نیز با ارابه بزمین غلطیدند، و سوار نازنین خود را به پرتگاهی انداختند. عاشق نورسیده او که حتی از خود او گرش بزننگ تر بود، در حالی که معشوقه بسختی ترسیده بود، تسمه ها را با مهارت عجیبی برید؛ اسبها سر اشیب خطرناک را پیش گرفتند، و بانوی زیبا که چون آن اسبها سفید رنگ بود، بانداک ترس از مهلکه بدر جست. بانو گفت «تو هر که باشی من هرگز فراموش نمی کنم که این تویی که من زندگانی خود را مدیون او هستم؛ هر چه می خواهی از من بطلب که هر چه من دارم در اختیار تست.» مسرور پاسخ گفت «اه، بدلائیل زیاد، من نمی توانم چنین توقع بزرگی از شما بکنم، ولی به هر حال، هر توفقی بکنم کمتر از مال شما خواهد بود زیرا من تنها يك چشم دارم ولی شما دو چشم؛ ولی يك چشم که در شما می نگردد از دو چشمی که از این نعمت برخوردار نیست بسیار بهتر است.»

بانو تبسم کرد، زیرا سپاسگزاری از سوی يك مرد يك چشم نیز سپاسگزاری است، و سپاسگزاری همیشه مایه تبسم می گردد. بانو گفت «من آرزو می کنم که در قدرت خود داشتم که يك چشم دیگر بتو بدهم، ولی این هدیه یی است که تنها مادرت می توانست بتو بدهد؛ ولی اگر بپذیری محافظ من خواهی بود.»

با گفتن این سخن، بانوا از ارابه پایین آمد، و سفر خود را با پا ادامه داد؛ سگ کوچک او نیز همین کار را می کرد، و در کنار او روان بود، و در قیافه عجیب و مشکوک همراهانش می نگریست و پارس می-

کرد. من اشتباه کردم که باربر را همراهی کننده بانو خواندم، زیرا بیهوده بود که وی بازوی خود را به بانو پیشنهاد کرد، بانو به هیچ عنوان آنرا نگرفت به بهانه اینکه خیلی کثیف است؛ ولی بزودی خواهید دید که وی قربانی مشکل پسندی خود شد. پاهای او سخت کوچک بود، و کفش های او کوچک تر. از این رو نه از جنبه طبیعت و نه از جهت هنر سازگار بود که سفر درازی بر روی پا بکند. پاهای ظریف نمی توانند سنگینی بدن را تحمل کنند بویژه وقتی که کسی حیات خود را روی «مبل» می گذراند و دور و بر او را آدمیان خود ساز می گیرند. آری، فایده دمپایی های زردوز دریک جاده سنگی چیست، جایی که کسی نیست آنها را ببیند جز یک بار بر خیابان، آن هم تنها بایک چشم؟ ملینادا (این نام بانو بود، ولی من دلیل کافی داشتم که این نام را قبلاً یاد نکنم، زیرا در واقع همین حالا خلق شده است.) تا جایی که می توانست رفت، در حالی که کفشگر خود را نفرین می کرد، دمپایی های خود را پاره کرده بود و پاهای خود را زخمی، و در هر گام می پایش رگ به رگ می شد. او بر روی زمین هموار حدود یک ساعت و نیم قدم زده بود یعنی یک چهارم «لیگ»؛^۱ ولی بالاخره خستگی بر او غلبه کرده بر زمین افتاد. مسرور که تا کنون بانو کمک او را به بهانه چرک شدن در تماس با او رد کرده بود، تردید داشت کمک خود را دوباره پیشنهاد کند از ترس اینکه با تماس خود او را کثیف سازد، زیرا خود او هم می دانست که دستهای او چنانکه باید پاک نیستند. و بانو قبلاً این مطلب را برای او نیک روشن کرده بود، و مقایسه ای که خود او میان خود و معشوقه اش کرده بود، این حقیقت را بروشنی بر وی آشکار ساخته بود. وی جامه ای از نوع قماش نقره گون می پوشید که بر روی آنها

1. Melinade

۲. یک لیگ فرانسوی ۲/۳ مایل انگلیسی است در درازا.

دسته‌های گل پراکنده بود که صورت زیبای او را هر چه زیباتر جلوه می‌داد؛ اما مسرور يك روپوش برتن داشت که درصد جالک‌دهار بود، و پر از سوراخ‌ها و وصله‌هایی بود که پاره‌های تازه خارج از سوراخ‌های کهنه بودند نه بر روی آنها که اگر چنین بود بازتناسبی می‌داشت. او دودست پررنگ و پینه‌خورده خود را بادو دست کوچک مشوقه‌اش می‌سنجید که سفیدتر و قشنگ‌تر از سوسن بودند، و سرانجام وی گیسوان بورملیناند را دیده بود که از زیر يك روسری توری روشن می‌درخشید؛ برخی از آنها به هم بافته و برخی آزاد و بصورت حلقه‌های کوچک. او چیزی درمقابل با آنها نداشت جز يك دسته‌موی سیاه وز کرده، بدون هیچ زینتی جز يك دستمال پاره که مانند دستاری بر سر خود پیچیده بود.

در همین حال، ملیناند کوشید بلند شود ولی بیدرنگ بازبر زمین افتاد. و این چنان بود که هر گونه احتیاط را از قلب باربر بیرون برد چه نیاز ملیناند را در صورت او بروشنی مشاهده می‌کرد. او فراموش کرد که باربری ساده است و دارای يك چشم است، و از فاصله‌یی که بخت یا تصادف بیان آن‌و شهزاده او ایجاد کرده بود هرگز نیندیشید. هرگز توجهی بدین نکته داشت که او عاشق است، زیرا وی فاقد آن ظرافتی هم بود که می‌گویند از عشق اصیل جدایی ناپذیر است، و گاهی برترین زیبایی را تشکیل می‌دهد، اگر چه اغلب مایه آزار و نگرانی نیز می‌گردد. وی از مزایایی که شغل باربری اش به او می‌داد استفاده کرد این مزایا بوی اجازه می‌دادند که مانند يك جانور رفتار کند، و بنابراین ددمنش باشد و خوش باشد. شاهدخت زیبا ضعف کرده بود، یادست کم‌بربخت بدخود می‌گریست؛ ولی چون او با انصاف و پاک بود، مسلماً هر شور بختی را که سرنوشت مهربانش بیار می‌آورد و تسلی آن نیز به همراه بود، باغوش باز می‌پذیرفت.

شب پرده‌سیاه خود را بر فراز افق افکنده بود، و در زیر سایه خود سعادت راستین مسرور و شوربختی دروغین ملیناند را نیز فراهم ساخته بود؛ مسرور تمام لذت‌های عاشق‌های توانای دیگر را چشید، البته مانند يك باربر خیابان یعنی بطور کامل (و برای شرم انسانیت باید نیز چنین می‌شد)؛ بنحوی که حال شاهدست ملیناند بیشتر ناتوان‌تر می‌شد ولی حال عاشق دل‌داده او نیرومندتر.

باربر در حالی که از شادی- البته نه مانند يك مسیحی خوب- در پوست نمی‌گنجید يك بار گفت «ای محمد بزرگ! هیچ چیز از شادمانی من کم نخواهد شد اگر باشادمانی کسی که باعث آن شده مشترک باشد. ای پیامبر الهی، در حالی که من در بهشت تو کام می‌جویم، يك نعمت دیگر بر من ارزانی بدار و آن اینکه مرا در چشم ملیناند چنان کن که او در چشم من است، اگر در آن روشنی مانده باشد!» - آنگاه دعا را برید و دوباره کامجویی خود را از سر گرفت.

آرورا^۳ که همیشه سریع‌تر از آن بود که عاشقان خواهند، در جایی که خودش ممکن بود يك لحظه پیش باتیتونوس^۴ غافل گیر شوند، مسرور و ملیناند را غرق در تعجب کرد؛ ولی شگفتی ملیناند تا چه پایه بود وقتی که چشمان خود را به نخستین طلوع آفتاب باز کرد، او خود را در بزم عشق با مرد جوانی یافت دارای قامت رشید، که چهره او چون ستاره روز بود ستاره‌یی که باز گشت او را به زمین همه انتظار می‌کشند! گونه‌های او قرمز و لب‌های او مرجانی بود؛ چشمان درشت او که براق و پرشوق بودند، در يك آن لذت‌جویی را الهام می‌کردند. ترکش زرین او با گوهرها آراسته بود و از شان‌هایش آویزان و کمانها در هر حرکتی که او می‌کرد جغ‌جغ می‌کردند، موی دراز او

3. Aurora. (الهة بکاء؛ Eos یونانی)

4. Thoitnus. (شوهر آرورا-)

که بوسیلهٔ يك رشته از الماس به پیشانی‌ش ختم می‌شد، آزادانه به پشت اومی ریخت، و پارچهٔ شفافی که بمروراید بافته شده بود در پوشانیدن آن بکار رفته بود بی آنکه گوشه‌یی از زیبایی وجود او را نهد. ملیناند در نهایت شگفتی خویش فریاد کشید «من کجا هستم و تو کیستی؟»

او پاسخ داد «تو با آن مرد فقیر تیره‌بختی هستی که سعادت نجات دادن جان ترا داشت؛ کسی که پاداش زحمت خود را دریافت کرد.» ملیناند همان اندازه که شادمان بود تعجب هم می‌کرد، و تنها از این غمگین بود که تغییر چهرهٔ مسرور چرا زودتر آغاز نگشته بود. وی به کاخ باشکوهی که از دور بنظر او ظاهر شد نزدیک گشت، و این نوشته‌ها بر دروازهٔ آن دید: «دور شو که تولایق این درگاه نیستی؛ این درها برای کسی باز خواهد شد که خداوند انگشتری است.» مسرور بنوبهٔ خود نزدیک رفت که آن نوشته‌ها بخواند، و این واژه‌ها را خواند: «در بزنی و مترس.» او در زد، و درها بیدرنگ با صدای بلند و بخودی خود باز شدند. دودلداده وارد دالانی از مرمر پارسی^۵ شدند که هزاران خواننده و نوازنده برامشگری مشغول بودند؛ پس از آن وارد تالار باشکوهی گشتند که در آنجا طعام لذیذی از دوهزار و دوست و پنجاه سال پیش انتظار آنها را می‌کشید، بی آنکه یکی از طعامها اندکی سرد شده باشد؛ آنها گرد میزها نشستند، درحالی که بالای سر هر يك هزار نفر کنیزک و غلام زیبا و دلپسند مشغول خدمتگزاری بودند. تفریح شبانه با آواز و پایکوبی باروح‌تر شد، و چون پایان آمد، همهٔ دیوان بیامدند، و در نظم کامل در صفوف گوناگون رژه رفتند، با جامه‌هایی با

۵. پارس (Paros) از جزایر یونان که مرمر سفید آن شهرت فراوان

داشته.

شکوه و فریبنده، تا نسبت به خداوند انگشتی سو گند و فاداری بخورند، و ناخن مقدسی را که آن انگشتی را پوشیده بود، بوسه زنند.

در همین زمان، در بغداد عابد مسلمانی بود که بسبب آنکه نمی-توانست بیرون رفته خود را در مسجد بشوید، چیزی به خادم مسجد می-پرداخت تا آب شستشو را برایش برآورد. وی پنجاهمین وضوء خود را گرفته بود تا خود را برای پنجاهمین نماز آماده کند. در این زمان کنیزك خادم او که حرمت او را بقدر لازم نگاه نمی-داشت، خود را از شر آب مقدس رها کرده آنرا از پنجره بیرون انداخت. آن آب بر سر مرد نگون بخت تیره روز گساری فرو آمد که فرسخ شماری را بعنوان بالش پوشش خود ساخته بود. مرد که بخوبی خیس شده بود از خواب پرید. این مرد مسرور تیره بخت بود که در باز گشت از اقامت موقت از سرزمین خوشی‌ها، نگین سلیمان را در سر راه خود گم کرده بود. او لباس فاخر خود را کند و پیراهن سابق خود را باز پوشید؛ ترکش زیبای زرین او به قلاب‌های چوبین بدل شد، و برای اینکه شوربختی خود را ادامه بدهد، یکی از دو چشم خود را نیز در راه انداخت. پس از آن بیاد آورد که شب پیش از آن مبلغ زیادی براندی خورده بود که حواس او را گیج و قوه خیال او را مشتعل ساخته بود. او تا کنون آن لیکور را از سر رغبت دوست داشته بود؛ اکنون شروع کرد که آنرا بایک حس قدرشناسی دوست داشته باشد، و مردانه بکار خویش باز گشت و سخت مصمم بود هر چه پول درمی-آورد همه را یکسره در خریدن چیزهایی خرج کند که ممکن است بدان وسیله دلدار خود ملیناند را باز یابد. هر کس دیگر بود، پس از معاشرت با چنان جفت زیبایی، و باز افتادن بچنان وضع حقیر آنهم با یک چشم تنها، پریشان می-شد. مسرور، در دیدار با زنان هرزه‌یی که پله‌های کاخ را پر کرده بودند و شنیدن اهانت، آنهم پس از برخورداری

از مصاحبت شاهدختی که از صیغه‌های خلیفه بسیار زیباتر بود؛ و اطاعت و فرمانبرداری از همه دکانداران بغداد، آنهم پس از سروری بر همه دیوان، دلتنگ و ناراحت نبود زیرا او آن چشمی را که جنبه‌های نامطبوع اشیاء را می‌نگرد، نداشت.

«کوزی سانکتا»

یا

زیان اندک بخاطر خیر بزرگ
یک داستان آفریقایی

(۱۷۳۶)

شر جزئی از برای خیر عام
شرع رخصت می دهد بگذار گام
(مولوی)

مثلی است مشهور که بر پایه اشتباه قرار دارد که می گوید: «روا نیست که بکار ناروای جزئی مرتکب شد بدان امید که خیر بزرگی نتیجه خواهد داد.» اما سنت او گوستین باپافشاری تمام بر این اعتقاد بسود، چنانکه ذکر چنین رویدادی در اسقف نشین او که

بفرمانداری سپتیموس آسین دیانوس^۱ اداره می‌شد اتفاق افتاد و شرح آن در کتاب او بنام «شهر خدا» آمده است.^۲

در شهر هیپواز شهرهای الجزایر يك كشيش پير محله بود، که از بنیاد گذاران بزرگ برادری بود، و اعتراف گیر همه دوشیزگان جوان همسایه. وی بسبب شهرت به الهام گیری از خدا در میان مردم محترم بود، زیرا گاه گاهی به کار پیشگویی نیز می‌پرداخت؛ شغلی که می‌توانست بامهارت تمام از عهده آن برآید.

يك روز، دختری پیش او آوردند که کوزی سانکتا^۳ نام داشت و به زیبایی در همه آن منطقه بی‌همال بود. پدر و مادر این دختر ژانسنیت^۴ بودند و او را بر پایه سخت‌ترین اصول فضیلت و عفت بار آورده بودند؛ و از همه ستایشگرانی که داشت، هیچک نتوانسته بودند يك لحظه انحراف در عبادات و خدمات مذهبی او سراغ بدهند. از مدتی پیش، وی را به يك مرد فرتوت و پیر نامزد کرده بودند که نامش کاپیتو بود. این مرد، در رده پایین، مشاور حقوقی اداره دادگستری هیپو بود. وی مردی کوچک بد اخم و تندخو بود و اگر چه از حس شوخی خالی نبود ولی مبتلا به مسخره کردن دیگران و علاقمند به استهزاء بود. علاوه بر این، همچنان حسود بود که يك و نیز می‌بود، و به هیچ وجه راضی نمیشد که با عشاق همسر خود روابط دوستانه داشته باشد! آفریده جوان هر چه می‌توانست انجام می‌داد که او را دوست داشته باشد، زیرا قرار بود که وی شوهرش باشد؛ او با همه صمیمیت خود در این راه می‌کوشید، ولی با وجود این کمتر توفیق می‌یافت.

1. Septimus Acindynus,

۲. این رفرانس ولتر در «شهر خدا» نیست، بلکه در رساله‌ی درباره دعا بر روی کوه» یافت می‌شود.

3. Così - Sancta.

4. Jansenist

از این رو، برای مشاوره پیش کشیش محله خود رفت تا بداند که آیا در آینده ازدواج او قربن خوشبختی خواهد شد یا نه. مرد خوب بالحن غیب گویانه به او گفت:

«دختر من، فضیلت تو مایه بسی ناشادمانی برای تو خواهد گشت، ولی يك روز در آینده بسبب سه بار خیانت بشوهر خودت، در شماره مقدسان درخواهی آمد.»

این پیشگویی دردانگیز دوشیزه جوان و بیگناه را متعجب و حیران ساخت. بسیار گریست و بیان آنرا آرزومند گشت، چه فکر می کرد که زیر این کلمات باید يك معنی مرموز نهان باشد؛ ولی همه جوابی که کشیش از روی لطف بوی داد این بود که بنظر می رسد که آن سه ملاقات بایک تن دل داده نخواهد بود، بلکه حاکی از سه حادثه کاملاً مختلف است.

کوزی سانکتا بشدت فریاد برآورد، و حتی نسبت به کشیش سخنان درشت بیان کرد و سوگند خورد که هرگز نخواهد گذاشت که جزو مقدسان درآورده شود. با وجود این، همچنانکه بزودی خواهید دید، یکی از مقدسان گشت.

زمان درازی از این واقعه نگذشته بود که وی ازدواج کرد، و مراسم عروسی او بسیار باشکوه بود. همه گفتارهای گستاخانه را که می بایست با آنها مواجه می شد بخوبی تحمل کرد و همه شوخی های زشت، و همه بدزبانهای بیمزه که مرسوم بود عروسان جوان را با آنها ناراحت می کردند. بنحو بسیار زیبا و دلپذیری با چندتن از جوانان دلآرام و خوش اندام رقصید، و از این جهت شوهرش باخشم و خود خوری عجیبی که تصورش را نمی توان کرد، اخم و ترش رویی نشان می داد.

دختر با مبلغ زیادی نفرت، در بستر، بغل کاپیتوی کوتوله خوابید.

مقداری از شب را به خواب گذرانید، و در قالب ذهنی افسرده از خواب برخاست. با وجود این، شوهر او کمتر از مرد جوانی موضوع تأمل او بود که ریبالدوس نامیده می‌شد، این جوان ذهن او را بخود مشغول کرده بود بی آنکه چیزی در آن باب بداند. این مرد جوان گوی بی‌دست کوپید^۵ ساخته شده بود؛ او نیز دلربایی کوپید، همان بی‌احتیاطی او و همان حیل‌های فریبکاران داشت. او شاید مقداری تند می‌رفت، ولی تنها بازنهایی که این شیوه رادوست می‌داشتند؛ او محبوب همه شهر هیپو بود. او همه زنان محل را بنحوی از انحاء بدشمنی با یکدیگر واداشته بود، و با همه مادران و شوهران سرچنگک داشت. لاس‌های او عموماً از گنجی و سبک‌مغزی او مایه می‌گرفت، و مخلوطی نیز از مسخرگی و بیهودگی داشت؛ ولی از روی عشق راستین دل‌بسته‌کوزی سانکتا بود، و هر اندازه که نومیدانه و شدیداً او را دوست می‌داشت بهمان اندازه نیز فتح و جود او مشکل بود.

وی در وهله اول، مانند یک مرد عاقل، کوشید تا شوهر کوزی-سانکتا را خشنود سازد. هزار خوش‌خدمتی کرد، و بسا نگاه‌های خوش خود و نیز باخوی مهرآمیز و بخشنده خود از او سپاسگزاری می‌کرد؛ در بازی پول خود را به او می‌باخت، و پیوسته وانمود می‌کرد که رازی دارد که در تنهایی و با اطمینان می‌خواهد به او بگوید. کوزی سانکتا خود نیز او را تا سرحد امکان مهربان و دوست داشتنی یافت؛ او از پیش وی را بیش از حدی که تصورش را می‌کرد دوست می‌داشت؛ در واقع دختر خود در این باره هیچ بدگمانی نداشت، ولی در عوض شوهرش تادلتان بخواهد بدگمان بود. اگرچه وی نیز مانند

۵. در فرهنگ رومی کوپید (Cupid) خدای عشق است، و پسر ونوس و مرکوری. وی معمولاً بصورت پتری برهنه، بالدار بایک تیروکمان بدست نمایانده می‌شود.

هر کوزه قدی تا سرحد امکان بخود مغرور بود، ولی نمی‌توانست بپذیرد کمالات‌های ریبالدوس تنها برای خاطر او باشد. از این‌رو، بی‌بانه چیز مختصری روابط خود را با او قطع کرد و او را از ورود بخانه خود منع نمود.

کوزی‌سانکتا از این بابت خیلی غمگین بود، ولی جرأت نمی‌کرد که حالت خود را اظهار نماید. ریبالدوس که مشکلاتش افزون گشته بود و همراه با آن عشقش دوچندان، همه وقت خود را با این می‌گذراند تا فرصت بیاید و معشوقه خود را ببیند. او خود را بصورت راهب، دلال گنجه‌های قدیمی البسه، و نمایشگر خیمه‌شب‌بازی در آورد؛ ولی پس از همه اینها، چنانکه باید درغلبه بر معشوقه خویش توفیق نیافت، ولی به نیکی توانست از شناخته‌شدن بوسیله همسر معشوقه فرار بکند. اگر کوزی‌سانکتا باعاشق خود یک‌جهت و یک‌دل می‌بود، آندو می‌توانستند احتیاط‌های لازم را انجام بدهند که شوهر او نتواند نسبت به چیزی بدگمان شود؛ ولی از آنجاکه او در برابر تمایلات خود مقاومت می‌کرد، و چیزی نمی‌کرد که بسبب آن خود را ملامت کند، هر کاری که بانجابت و راستی او ارتباط داشت حفظ می‌نمود، جز برخی ظواهر؛ و همین ظواهر کار شوهر او را متقاعد ساخت که زن او بیشتر از همه مقصر است.

مرد کوتوله، که بسیار غیرتی بود و خیال می‌کرد که آبروی او باز بسته به وفاداری همسرش است، با سنگدلی تمام او را دشنام می‌داد، و از این جهت که مردمان دیگر توانسته‌اند زیبایی‌های او را مشاهده کنند وی را مجازات می‌کرد. زن خود را در وضعیت سخت و وحشت‌آور آوری یافت که یک‌زن می‌تواند باشد. چه انصافاً بطرز غیر عادلانه‌ی متهم شده بود، و از سوی شوهری مورد بیماری و بدرفتاری قرار گرفته بود که نسبت به او وفادار بود، و از عشق یا شهوتی شکنجه

می‌دید که با تمام قوی می‌کوشید بر آن غلبه کند.

وی معتقد شد که اگر عاشق او از تعقیب او دست بردارد، شوهرش نیز از بیعت‌الذمی نسبت به او دست برخواهد داشت، و او نیز از شر عشقی که دیگر نمی‌توانست آنرا زنده نگاه دارد خلاص خواهد گشت. با این اعتقاد، جرأت کرده نامه‌ی زیر را به ریبالدوس نوشت:

«اگر تو خیر خواه منی، سعی مکن مرا تیره‌بخت کنی؛ تو بمن عشق می‌ورزی، و عشق تو مرا هدف تهمت و بدگمانی شوهری می‌سازد که مقدر شده است من بقیه عمر خود را به او وابسته باشم. من می‌دانم که با این کار خود دل‌بدریا می‌زنم، تو نیز بیا و بخاطر انسانیت و عشق، دست از تعقیب من بردار؛ من با همین عشق که مایه ناشادی من و تو هر دو گشته است بتو التماس می‌کنم، و یقین دارم که ترا هرگز شادمان و خوشبخت نخواهد کرد.»

کوزی سانکتای بیچاره هرگز پیش‌بینی نکرده بود که نامه‌ی چنان فضیلت‌آمیز، اگرچه تندی باشد، نتیجه‌ی درست عکس آنچه او آرزو مندش بود ببار خواهد آورد. آن‌نامه، بیش از هر چیز قلب عاشق را پرورد و ملتهب ساخت و تصمیم گرفت که زندگی خود را «ریسک» کند تا بلکه بتواند معشوقه‌ی خود را یکبار ببیند.

کاپیتو، که بعد کافی احمق بود تا از هر طریق که ممکن است از همه چیز باخبر شود، و جاسوسان مورد اعتماد داشت خبردار شد که ریبالدوس خود را بصورت راهب فقیری از فرقه کارملی^۱ در آورده تا از همسر او برای بنیاد نیکوکاری پول بخواهد. او می‌اندیشید که دیگر کار او تمام شده است؛ زیرا عقیده داشت که جامه‌ی «کارملایت» برای

۶. کارملایت Carmelite، راهب یا راهبه‌ی که وابسته به فرقه بانوی

مازکوه کارمل Our lady of Mount Carmel که بسال ۱۱۵۵ بنیاد نهاده شد.

شرافت يك شوهر از هر چیز دیگری خطرناكتر است. او گروهی در كمين ايستانيد تا راهب ريبالدوس را كنك جانانه‌ی بزند و گوشمالی بواجب بدهند. دستور او بخوبی اجرا شد: مرد جوان وقتی كه وارد خانه می‌شد بوسیله این مردم نجیب پذیرفته شد؛ بیهوده بود كه جوان فریاد می‌كشید كه وی يك كارملایت نجیب و باشرافت است، و باراهبان بیچاره نباید چنین رفتار شود؛ او را با بیرحمی فروكوفتند، و پس از دو هفته از ضربتی كه به مغز او رسیده بود درگذشت. همه زنان شهر بر او اشك ریختند، و كوزی سانكتا نیز تسلی نمی‌یافت. كاپیتو هم پشیمان شده بود، اما بدلیل دیگری، چه خود را گرفتار مخمصه‌ی ناخوشایند می‌یافت.

این ريبالدوس از خویشاوندان فرماندار شهر، آسیندیانوس بود. نماینده روم آرزومند بود كه بجهت این قتل انتقام جانانه‌ی بگیرد؛ و چون قبلاً باداد گاه مقدماتی هیپو مشاجراتی داشت ناراحت نبود كه این واقعه را بهانه قرار داده یکی از اعضای آنرا بدار بیاویزد؛ و او بویژه خوشنود بود كه قرعه بنام كاپیتو بیفتد، كه به حال مغرورترین، بیفایده‌ترین و در عین حال فرومایه‌ترین و كیل در شهر بشمار می‌رفت.

بدین ترتیب كوزی سانكتا كه شاهد قتل عاشق خود بود، نزدیک بود كه شوهر خود را نیز بر سر دار بیابد، و این همه تنها بخاطر عفت و فضیلت خود او بود زیرا چنانكه پیش از این بیان شده، اگر نسبت به ريبالدوس نظر لطفی می‌داشت، می‌توانست به آسانی شوهر خود را نیز فریب بدهد.

بدین ترتیب می‌بینید كه چگونه نخستین بخش از پیش‌بینی كشیس جامعه عمل پوشید. كوزی سانكتا پس از آن غیب گویی را بخاطر آورد و بشدت می‌ترسید كه مبادا بقیه آن نیز بوقوع بپوندد؛ ولی با

تأمل در این نکته که هیچکس نمی‌تواند سرنوشت خود را تسخیر کند، خود را بخدا سپرد، که او را از شرافتمندانه‌ترین طرق بسوی سرنوشتش هدایت فرماید.

فرماندار آسیندیانوس مردی بود که بیشتر به‌رزگی طالب بود تا بلذت جویی، و در وقت گذرانی‌های ابتدایی چندان مشغولیت نمی‌یافت، خشن و بی‌پروا بود، و یک قهرمان معمولی سربازخانه، و در ایالت همه از او می‌ترسیدند، و همه زنان درهیبویا او به نیرنگ می‌زیستند تا مورد بی‌مهری او قرار نگیرند.

وی بدنبال کوزی سانکنا فرستاد، و او گریبان وارد شد، ولی با وجود این، گریهٔ او نیز دل‌انگیز بود. وی گفت: «خانم شوهر شما بر سر دار خواهد رفت، و تنها شما هستید که می‌توانید او را از این بلیه رها کنید.»

بانو پاسخ داد «من زندگانی خود را در راه او فدا می‌کنم.» فرماندار پاسخ داد «این آن چیزی نیست که از شما خواسته شده است.»

دختر گفت: «پس چکار باید کرد؟»

فرماندار جواب داد: «من تنها می‌خواهم که یکی از شب‌های خود را بامن بگذرانی.»

کوزی سانکنا گفت «آنها مال من نیستند که در اختیار کسی بگذارم؛ آنها از آن شوهر من است. من خون خود را خواهم ریخت تا او را حفظ کنم، ولی نمی‌توانم عفت و شرافت خود را فدا می‌کنم.»

فرماندار گفت «اما اگر شوهر شما خود رضایت بدهد چه؟» بانو پاسخ داد: «اوسرور و بزرگ من است، هر کس می‌تواند با ملک و دارایی خود چیزی را که مایهٔ خشنودیش باشد انجام دهد.»

ولی من شوهر خود را بخوبی می‌شناسم و آنگاهم که کاری از این دست هرگز نمی‌کند؛ او مرد کوتوله‌یی است که بخوبی می‌تواند و قادر است که اجازه دهد او را بردار بیاویزند زودتر از اینکه ببیند که انگشت کسی را لمس کند».

«در این باب در پایان کار خواهیم دید» فرماندار با خشم پاسخ داد؛ و بیدرتنگ دستور داد که مجرم را به پیش او بیاورند، و انتخاب و اختیار خود را به او پیشنهاد کرد که یا باید بر سردار برود یا بی ناموسی را بپذیرد؛ و در این باره هیچ تردید و شکمی نباید داشته باشد. با وجود این، مرد کوتاه‌قد اندکی تبری و تقلا کرد. سرانجام او نیز همان کاری را کرد که هر کس دیگر که بجای او بود می‌کرد، و همسرش با مهربانی خود، حیات او را حفظ کرد. این یکی دیگر از سه مورد بود. در همان روز پس‌راو بسختی بیمار شد که بیماری او برای هیچک از پزشکان هیپو شناخته نبود. تنها يك تن بود که او يك درمان سری بر این درد داشت، و او نیز در آکوئیلای می‌زیست که فرسنگ‌ها از هیپو فاصله داشت. در آن روز گاران پزشکی که در يك شهر ساکن شده بود حق نداشت برود و پیشه خود را در شهر دیگری ادامه بدهد، از این رو، کوزی-سانکتا مجبور بود که شخصاً بخانه او در آکوئیلای برود. از این رو، با برادر خویش که سخت باو پای‌بند و دلبسته بود براه افتاد. در سر راه خود بوسیله راهزنان از رفتن بازماندند. رئیس‌دزدان نیز به زیبایی‌های او بی‌علاقه نبود، و چون نزدیک بود برادر او کشته شود، بوی نزدیک شده و گفت که با اندک گذشت او، حیات برادر او محفوظ خواهد ماند، و برای او نیز خرجی نخواهد داشت. این بحران سخت فشار آور بود؛ او پیش از این، زندگی شوهری را که نسبت به او علاقه زیادی نداشت حفظ کرده بود، و حالا نزدیک شده بود برادری را از دست

بدهد که او را مانند جان شیرین خود دوست می‌داشت. بدین ترتیب او خود را به پناه آسمان سپرد، و همه آنچهارا که از وی خواسته بودند انجام داد. این دومین بار از سه بار بود.

کوزی در همان روز وارد آکوئیلان شد، و در خانه پزشک فرود آمد. او یکی از آن گروه پزشکان کاردان بود که زنان زمانی که گرفتار دل‌تنگی و افسردگی می‌شدند بدن‌بالش می‌فرستادند، یا وقتی که اصلاً بیماری و علتی با خود نداشتند. او محرم يك گروه و عاشق يك گروه دیگر بود، مردی بود با منش و باادب، نه کاملاً به معنی درست این ملکه، و بنا بر این گاه گاه شوخی‌های بسیار خوبی می‌کرد.

کوزی سانکتا علائم بیماری‌های پسر خود را بیان کرد، و برای پزشک دستمزد کلانی پیشنهاد نمود، در واقع پولی به ارزش فرانسوی بالغ بر يك هزار کراون می‌شد.

پزشک عشرت جوی گفت «مادام، چنین سکه‌ها نیست که پرداخت آنرا از شما می‌خواهم. من خود حاضرم هر چه دارم پیشنهاد کنم اگر شما برای درمانهایی که خواهید کرد پولی بگیرید؛ مرا از بیماری که تنها خود شما مایه آن شده اید نجات بدهید، و من نیز پسران را با سلامت خود باز خواهم گردانید.»

پیشنهاد برای بانو سخت گران بنظر می‌آمد، ولی سر نوشت او او را عادت داده بود که حوادث را چنانچه مقدر شده بوده، دنبال کرده و بپذیرد. پزشک از خیال خود دست بر نمی‌داشت، و برای این کار ویژه هیچ قیمت دیگری را نمی‌پذیرفت. کوزی سانکتا شوهر خود را نداشت که تابا او مشاوره کند؛ ولی چگونه می‌توانست پسری را که چون بت می‌پرستید بخاطر کوچک‌ترین کمکی که می‌توانست بپزشک بدهد رها کند که بمیرد! او همان اندازه مادر خوب بود که خواهر خوب بود؛ بنا بر این دارو را بقیمتی که خواسته شده بود خرید. این

واپسین آن سه بار بود.

وی با برادر خود به پیو بازگشت، این برادر از تشکر کردن از شجاعتی که کوزی بواسطه آن حیات وی را حفظ کرده بود، باز- نمی ایستاد.

بدین ترتیب، کوزی سانکتا، که بسبب وسواسی بودن خود مایه نابودی عاشق خود شده بود و محکومیت شوهرش بمرگ، بسبب آماجگی خود جهت مهربانی و گذشت جان شوهر، برادر و پسر خود را حفظ کرد. چنین زنی مقدر شده بود که مایه جلب منفعت برای دودمانی باشد؛ از این رو پس از مرگ، بسبب کارهای بسیار خیری که بخانواده خود از طریق ریاضت و نفس کشی انجام داده بود، جزو مقدسان درآمد، و کتیبه زیر را بر روی سنگ مزار او کردند:

«شرّ جزئی از برای خیرِ عام...»

دو تسلی یابنده

(۱۷۵۶)

روزی فیلسوف بزرگ سیتوپیلس^۱ زنی را که سخت پریشان و غمگین شده بود، و دلیل کافی نیز برای این کار داشت مخاطب ساخته گفت:

«خانم، ملکه انگلستان نیز که دخترهائری چهارم پادشاه بزرگ ماست، چون شما ناشاد بود؛ او را از قلمرو خودش بیرون انداختند؛ تقریباً از طوفانهای دریانزدیک به هلاک بود؛ و زوج همایونی خود را بر سر دار مرده دید.»

زن گفت «من برای او متأسفم؛ و آنگاه دوباره بر سر گریستن به شوربختی‌های خود رفت. سیتو؛ س گفت «نه، ماری استوارت را یاد کن؛ او با شرافت تمام عاشق یک موسیقی‌دان زیبا شد که صدای بلند و زیبایی داشت. شوهر او آوازخوان خاص او را در پیش چشمان او

1. Citophilus.

سربرید؛ و سرانجام دوست و خویشاوند زن خوب او، ملکه الیزابت نیز، که خود را دوشیزه می خواند، پس از هیژده سال حبس، اورا بدار زد و جسد او بر سر دار ماند.»

زن پاسخ داد: «این کار خیلی سنگدلانه است!» و بار دیگر به شوربختی خود پرداخت.

تسلیمی دهنده مدعی گفت «شاید شما شنیده باشید که ژوهان اهل ناپل - کشیش و راهب معروف رازندانی و در حبس خفه کردند.»

زن دردمند گفت «من خاطره مشوشی از آن دارم.»
دیگری ادامه داد «من باید سرنوشت ملکه یی را برای تو شرح بدهم که تاجایی که مسبخاطر دارم يك روز عصر پس از شام، از سلطنت خلع شد، و در جزیره متروکی جان داد.»

زن پاسخ داد: «من این قصه را یکسره بیاد دارم.»
فیلسوف گفت «اه! در اینصورت بتو خواهم گفت که برای يك شهزاده دختر دیگر، که من افتخار تعلیم فلسفه به او داشتم، چه اتفاقی رخ داد. وی عاشقی داشت، همچنانکه همه شهزادگان بزرگ و زیبا معمولاً دارند. پدر این دختر وارد مجلس او شد، و از دیدار جوان زیبا و دلاوری در پیش او در شگفت شد، چه صورت او چون آتش سرخ شده و چشمانش مانند یاقوت می درخشید؛ بانوی زیبا نیز رنگ خود را باخته بود و چهره برافروخته داشت. چهره مرد جوان چنان برای پدر دختر ناپسندیده آمد که جعبه بسیار بزرگی را، که در دسترس او دیده می شد، بر سر عاشق بیچاره زد. عاشق نیز يك اذیر بزرگ برداشت و سر پدر زن خود را با آن شکست، که حتی بعدها نیز بسختی بهبود یافت و تا امروز نیز نشانه های آن باقی مانده است. دختر دلباخته نیز، در آن حالت نومیدی، از پنجره بیرون پرید، و مچ پایش چنان بدجوری در رفت که امروزه يك پای او قطع شده است، اگر چه چهره او ستایش-

انگیز است. مرد جوان و عشرتجوی هم محکوم بمرگ شد که چرا سرشهریار چنان و الامقام را شکسته است. حال شما ممکن است حال یاسی که شهزاده خانم دختر بدان افتاده بود تصور کنید آنگاه که عاشق اورا بیرون می بردند تابدار بیاویزند. من، روز گاریکه در زندان بود، مدت درازی بود که اورا می دیدم؛ او هرگز از چیزی برای من جز بدبختی های خود سخن نمی گفت.

زن گفت «در اینصورت چرا شما اجازه نمی دهید من درباره بدبختی های خودم بیندیشم؟»

فیلسوف گفت «زیرا شما نباید از آنها بیندیشید، و نیز چون زنان و الامقام زیسادی بدبخت یوده اند، اگر شما نیز یاس را بخودتان راه بدهید بیمارستان خواهد ساخت. از هکیوبا و نیوب^۱ بیندیش.»

زن گفت «اه! اگر من در روز گارانان می زیستم، یادر روز گاران همه شاهدخت های زیبا آیا تو باور می کنی که با شرح دادن بدبختی من می توانستی آنها را تسلی بدهی و آنها بتو گوش می دادند؟»

روز دیگر فیلسوف تنها پسر خود را گم کرد، و از غصه بسرحد مرگ رسیده بود. زن نیز سیاهه بی از پادشاهان ساخت که فرزندان خود را از دست داده بودند، و آنرا پیش فیلسوف آورد؛ او آنرا بر خواند، و او آنرا یکسر درست یافت، ولی کمتر از سابق گریه نمی کرد.

۱- هکیوبادر افسانه ایلیاد هم رزن پر یام است. کودکان او شامل هکتور، پاریس و کاساندر را یوده اند. نیوب، ملکه تیس و دختر تانتالاس بود اولادیشمار او بوسیله اپولو و آرتیمس، بقتل رسیدند برای مجازات او بسبب لاف زدن هایش. او مبدل به یک پاره سنگ شد. وی در ده های تسلی ناپذیر را مجسم می کند.

سه ماه بعد، آندویك دیگر را دیدند، و هر يك متعجب بود وقتی
که دید که شادمانی در روحیه آن دیگری به فرار اصل باز آمده است. از
این رو، با هم متفق گشته از برای زمان تمثالی زیبا ساختند با منشور
زیرین:

«بخشنده تسلی».

تاریخ مسافرت‌های

اسکار مننادو

بقلم
خودش

(۱۷۵۶)

من در قصبهٔ «کنديا» زاده شده بودم، بسال ۱۶۰۰ میلادی.
پدر من فرماندار محل بود، و بیاد دارم که شاعری بود درجهٔ دوم،
ولی بسیار بیشتر از حد معمول هزال بنام ابرو^۱ وی چند شعر بد در
مدح من ساخت که در آن من بر آمده از تبار مینوس^۲ قلمداد شده بودم؛

۱. ایر و مقلوب یا تحریفی است از روی Roi، که نام شاعر کی هجوگوی
آن روز بوده است.

۲. مینوس (به تلفظ انگلیسی ماینوس)، پادشاه کرت (Crete)، پسر زئوس
خدای خدایان و یور و پاوشوهر پاسیفا (Pasiphae). وی یکی از داوران
زیرزمین شد.

ولی بمحض اینکه پدر من مورد بیمه‌ری قرار گرفت، وی اشعاری چند دربارهٔ من ساخت که در آنها تباری بهتر از پاسیفا و عاشقان او نشان داده نشده بود. وی آدمی بسیار شرور بود یعنی ایسرو، و نیز وقیح‌ترین و فتنه‌انگیزترین فرد در جزیره.

پدر من، زمانی که پانزده ساله شده بودم، مرا برای درس خواندن بهرم فرستاد. من درست بموقع بدانجا رسیدم و آرزو مند بودم که حقیقت را در همهٔ مطالب یاد بگیرم؛ چون تا آن روز، بنا بر گردش این روزگار دون، نکتهٔ مقابل این را بمن تعلیم داده بودند، از چین تا کوه‌های آلپ. آقای پروفوندو که حفظ و تعلیم مرا بوی سفارش کرده بودند، یکی از دانشمندترین مردمی بود که این جهان بوجود آنها می‌نازد. او می‌خواست که مقولات ارسطو را بمن تعلیم کند، و بر سر آن بود که مرا نیز در زمرة خدمتگزاران چاپلوس ویژهٔ خود در آورد که از چنگال تیز او بدر جستم!

در آنجا من شاهد مراسم بزرگی مانند تجلی روح القدس، تسخیر و دفع ارواح، غارت و دزدی بودم. خانم اولمپیا، که صاحب بصیرت شگفتی بود عادت داشت چیزهای زیادی را که نمی‌بایست فروخته شود بفروشد. من در سن و سالی بودم که همهٔ این گونه چیزها بر ابرام مشغول کننده بنظر می‌آمد. بانوی جوانی بنام خانم فاتلو^۳ که دارای منش مطلوبی بود بهوای عشق‌بازی با من افتاد. وی مورد مهر شدید پدر روحانی پیوناردینی^۴ و پدر آکونیتی^۵ بود، ایندواز راهبانی بودند که ادعای انتساب بفرقه‌ی داشتند که دیگر وجود خارجی نداشت. در اثر توجهات لطف آمیز آن بانو نسبت بمن، آن دو راهب رقابت‌های خود را فراموش کردند، ولی در همین حال چون من نیز دل

3. Fatelo.

4. Poignardini.

5. Aconiti.

بدریا زدم، نتیجه^۶ تکفیر و حتی مسموم گشتم! چاره نداشتم رم را ترک
گفتم و از نعمت دیدار طولانی هنر معماری پطرس مقدس محروم
گشتم

سفر خود را بفرانسه ادامه دادم که در آن کشور در آن زمان
لویی عادل^۶ حکومت می کرد. نخستین پرسشی که از من شد این بود که
آیا از گوشت تن ژنرال آنکر^۷ پاره‌یی را برای صبحانه می پسندم یا نه؛ چه
مردم گوشت تن او را سرخ کرده بودند و آن را در میان کسانی که می توانستند
پاره‌یی از آن بخورند، توزیع می کردند.

این دولت پیوسته دستخوش جنگ‌های داخلی بود؛ گاهی
بسبب مخالفت یکی از هیأت وزراء و زمانی در تأیید دو یاسه صفحه
کاغذ که مورد اختلاف بود. برای بیشتر از شصت سال این آتش جنگ
شعله‌ور بود، گاهی فروکش می کرد و گاه از نوزبانه می کشید و سراسر
این مناطق زیبا را بخرابی می کشید. و از آن بی‌بعد بود که کلیسای فرانسه^۸
اظهار آزادی کرد.

من بخودم گفتم «افسوس! ولی هنوز هم این مردم نرمخو و مهربان
هستند! چه عاملی آنها را از طبیعت راستین آنها منحرف ساخته است.
آنها يك روز شادمانی می کنند، ولی روز دیگر مرتکب قتل عام سنت
بارتلمی می شوند. چه خوش است آن زمان که تنها شادمانی کنند!»

۶. یعنی لوئی سیزدهم، که جانشین هانری چهارم گشت. وی از سال
۱۶۱۰ تا ۱۶۴۳ حکومت کرد.

۷. ماجراجوی ایتالیایی کونسینی (Concini) داستان مارکیز آنکره
(Marquis d'Ancre) را با مادر پادشاه جوان خلق کرد یعنی ماری مدیچی
(Mary de Medici)، پس از آنکه وی خود را مورد نفرت همه طبقات
ساخت. این ژنرال بسال ۱۶۱۷ مقتول شد.

8. Gallican Church.

به انگلستان کوچیدم؛ همین مباحثات در آنجا نیز بشدت وحدت جریان داشت. برخی از کاتولیک‌های پرهیزگار قرار بر این گذاشته بودند که جهت بهبود کلیسا با باروت خود پادشاه، دودمان سلطنتی، و هر دو مجلس را منفجر ساخته انگلستان را از شر این بدعت‌ها رها سازند. مردی مکانی را که در آنجا کوئین ماری^۹ دختر هانری هشتم، با خطاری آسوده متجاوز از پانصد تن از رعایای خود را در آتش سوزانده بود بمن نشان داد. يك كشي‌ش ایرلندی هم مرا مطمئن ساخت که این کار عملی بسیار خدایسندانه و نیک بوده است؛ نخست بدین دلیل که آنان که محکوم بمرگ شده اند انگلیسی بوده اند؛ و دوم بدلیل اینکه آنها هرگز آب مقدس بگاری نبرده اند و بالاتر از آن اینست که به سوراخ سنت پاتریک^{۱۰} ایمان نداشتند. وی در عجب بود که چرا هنوز کوئین ماری جزو گروه مقدسان در نیامده است؛ ولی او امیدوار بود که اینکار بزودی انجام بگیرد. بمحض اینکه کار دینال خواهرزاده پاپ مجال بیابد.

پس از آن به هلند رفتم، و امیدوار بودم که در میان این گروه مردم بلغمی مزاج صلح و آرامش بیشتری بیابم. ولی آنگاه که من وارد لاهه شدم آنها مشغول بریدن سر يك پیرمرد محترم بودند. این سر، سر طاس

۹. کوئین ماری (Queen Mary) که از جمله به ملکه خونریز (Bloody Mary) نیز مشهور است از سال ۱۵۱۶ تا ۱۵۵۸ زیست، و کارهای ماجراجویانه او معروف است از جمله اتحاد با اسپانیا، جنگ با فرانسه و شکست از آن، قتل حدود ۳۰۰ تن پروتستان از جمله ریڈلی (Ridley) لاتیمر (Latimer) و کرامر (Cramer) را نام می‌توان برد.

۱۰. تطهیرگاه (Purgatory) پاتریک مقدس در يك جزیره کوچک در لاخ درگ (Lough Derg) از مضافات Donegal مکان معروف و زیارتگاه نامداری بوده است.

نخست وزیر آنها یعنی بارنولت^{۱۱} بود، مردی که مردم، جمهوری هلند را بیش از دیگران، بوی می‌یابند. در حالی که سخت آزرده بودم پرسیدم که گناه وی چه بوده است، و آیا نسبت بدولت خیانتی کرده است

مردی که در جامه‌پند گویان بود و قبای سیاهی بتن داشت پاسخ داد که «وی کاری بدتر از این کرده است، وی اعتقاد دارد که با کارخیر و ایمان پاک آدمی ممکن است سالم بماند.^{۱۲} شما باید در نظر آورید که اگر چنین عقایدی پابگیرد و استوار گردد، يك جمهوری چگونه می‌تواند باقی بماند، و از این رو قوانین شدیدی لازم است که چنین رسواییهای وحشتناک را نابود سازد.»

يك سیاستمدار ممتاز آن کشور آهی کشیده بمن گفت: «آقا افسوس! که این وقت خوش برای همیشه دوام نخواهد داشت، این تصادفی است که حالیه مردم ما این چنین دیندار و متمصب شده‌اند. وضعیت آنها در باطن آماده پذیرفتن روش نفرت‌انگیز تسامح و گذشت است؛ البته روزی این وضعیت پیش خواهد آمد و من وقتی که از آن می‌اندیشم بر خود می‌لرزم»

من در مورد خودم، با خود گفتم که باید تازمانی که آن روز تاریخ تسامح و گذشت و مهربانی فرا برسد با همه شتاب ممکن خود را از مکانی که در آنجا هنوز سختگیری به محبت و مهربانی مبدل نگشته، دور کنم، و لذا به اسپانیا رفتم.

۱۱. میهن پرست هلندی بارنولت (Barneveldt) را بسال ۱۶۱۹ سر- بریدند، در ۷۲ سالگی، ظاهراً به اتهام خیانت بوطن، ولی در حقیقت بخاطر اصول آزادیخواهانه در امور مذهبی.

۱۲. یعنی بدون ایمان به کلیسایان و اجرای مراسم کلیسایی، و تنها با ایمان بخدا و انجام کارهای نیک.

داد گاه در سويل بود، کشتی‌ها به بنادر رسیده بودند. از همه جا نفس فراوانی و شادمانی می‌آمد، و بهترین و دل‌آویزترین فصل سال بود. در انتهای يك خیابان دراز از درختان پرتقال و لیمو میدان بسیار وسیعی دیدم که پوشیده بود از صندلیهای بلند و در ردیف‌های منظم، و پرگشته از مواد قیمتی. پادشاه، ملکه و کودکان دیگر در زیر سایبان‌ها شکوهی نشسته بودند. در مقابل نشیمن گاه دودمان سلطنتی تخت دیگری بود ولی بالاتر. من روی به یکی از همسفرانم آورده گفتم:

«فایده‌ی ندارد که چنین تختی را برای خدای متعال نگهداشته‌اند،

من نمی‌توانم بپذیرم که او خود چنین قصری داشته باشد.»

این نکتهٔ نسنجیدهٔ من تصادفاً بگوش يك اسپانیایی غول پیکر رسید، و برای من سخت گران تمام شد. من هنوز خیال می‌کردم که يك نوع نمایش شمشیرزنی یا گاو‌بازی خواهیم دید، که ناگهان مفتش اعظم بر روی تخت ظاهر شد، و از آنجا بود که دعای خیر و برکت آفرین خود را نثار پادشاه و مردم کرد.

بدنبال ایشان، گروهی راهبان در دو صف، سفید، سیاه و ازرق پوش بیامدند، برخی نعلین پوشیده بودند و برخی برهنه بودند، برخی ریش داشتند و برخی موی روی سترده بودند، برخی کلاه نوک‌تیز پوشیده بودند و برخی نه؛ پس از آن جلاد پیش آمد: و سرانجام همراه با افسران بلند پایه و اعیان، در حدود چهل مرد ملبس به پلاس که بر روی آنها عکس دیوان و شعله‌های آتش ترسیم شده بود، ظاهر گشتند. آنها یابهودیان معتقدی بودند که از ترك كامل قانون موسی سرباز زده بودند، یا مسیحیانی بودند که با پدر و مادران تعمیدی خود ازدواج کرده بودند، یا بانوی ما آتوچا^{۱۳} را نپرستیده بودند، یا عدم تمایل خود را جهت کمک

به کشیشان وابسته به سنت جرم^{۱۴} اظهار کرده بودند. برخی دعا کنندگان بسیار زیبا با اعتقاد سرشاری فریاد می کشیدند، و پس از آن، همه متهمان در آتش آهسته‌ی سوزانده شدند؛ چنان منظره‌ی بی‌کلیله‌ی که بنظر می‌رسید تأثیر بسزایی در ذهن دودمان سلطنتی نهاده است.

در همان شب، وقتی که می‌خواستیم به تختخواب بروم، دوتن از ما موران شناخته‌تفتیش عقاید، با ما مور «برادری مقدس»^۱ بیدار من آمدند. در حالیکه مراسم مشوش ساخته بودند، بدون اینکه کلمه‌ی برزبان بیاورند مرا به سلولی سرد هدایت کردند که مزین به یک تختخواب ساخته از کاه و یک صلیب زیبا بود. من در آنجا شش هفته ماندم که در پایان آن پدر روحانی مقدس مفتش بدنبال من فرستاد که پیش او رفته با او گفتگو بکنم. با محبتی خارق‌العاده و کاملاً پدرانه مرا در میان دو بازو گرفت و بنواخت؛ آنگاه گفت که بسیار ناراحت شده است از اینکه مرا در چنان جای نامناسب سکنی داده بوده‌اند، ولی این بدان سبب بوده است که همه اتاقهای تفتیش‌خانه پر بوده است، و امیدوار است که دفعات آتی مرا در جای بهتری سکنی دهند! پس از آن در حالی کاملاً صمیمانه از من پرسید که آیا می‌دانم برای چه در آنجا هستم. من پدر روحانی عرض کردم که شاید اینکار بسبب گناهان من بوده است.

«درست، ولی فرزند عزیز من، بسبب چه گناه مخصوصی؟» با اطمینان تمام سخن بگو.»

14. Saint gerome (c.347-420).

۱۴۵. این اداره برادری مقدس (The Sacred Brotherhood) در آغاز اتحادیه‌ی نمایندگان شهرها بود برای حفظ امنیت عمومی. ولی بعدها مبدل به یک اداره پلیس معمولی گردید.

بی جهت بذهن خودم فشار آوردم و البته نتوانستم حدس بزنم. اوبا مهربانی مرا راهنمایی کرد؛ و سرانجام بیادم آمد آن کلمات نامربوط و نسنجیده‌یی که به آن همسفر خود گفته بودم. مرا پس از الزام دادن و پرداختن سی هزار ریال^۱ رها کردند. آنگاه پیش مفتش اعظم بردند که نسبت به او ادای احترام بکنم. وی مردی بسیار مؤدب بود، و از من پرسید که مختصر مشغولیتی که برای من فراهم کرده بودند آنرا چگونه یافته‌ام. من گفتم که اینکار را بسیار دلپذیر یافته‌ام، و آنگاه با شتاب بیرون آمده، همراهان خود را ملزم به ترك آن کشور با همه زیبایی آن ساختم.

آنها زمان کافی داشتند تا از کارهای بزرگی که اسپانیاییان برای خاطر مذهب انجام داده بودند آگاه شوند. آنان خاطرات اسقف چیاپا^{۱۶} را که ده میلیون نامعتقد را در آمریکا سوخته، بدریا ریخته یا گلوهایشان را بریده بود، تا مگر آنها را به ترسایی گری و ادار کند، خوانده بودند. من فکر کردم که این اسقف در شماره ارقام اغراق کرده است، اگرچه ممکن است این قربانی‌ها را به پنج میلیون تقلیل دهیم، ولی این نیز خود اقدامی بس تحسین‌انگیز و عظیم است!

ذوق مسافران مرانیز بر آن داشت که سفر را ادامه بدهم. و من بنا بر این گذاشتم که سفر خود را در اروپا با دیداری از ترکیه پایان بدهم.

۱۷. هر ریال اسپانیا، در آن زمان معادل سه پنس انگلیسی بر آورد

شده است.

۱۸. شیپاس (Chiapas) مناطق ساحلی اسپانیا است در جنوب مکزیکو. لاس کاساس (Las Casas) مورخ و مبلغ مذهبی اسپانیایی (۱۵۶۶-۱۶۷۴) که او را «رسول سرخ پوستان» نامیده‌اند در کتاب «تاریخ سرخ پوستان» (Historia de las Indias) که سال‌های ۱۸۷۵-۶ چاپ شد، جنایات نفرت‌انگیز اسپانیاییان را با این قوم بدبخت بتفصیل شرح داده است. مقصود و لتراز خاطرات اسقف چیاپا همین کتاب است.

از این رو، راه خود را بدانسو انداختیم. اما این بار تصمیم کردم که هرگز عقیده خود را در باره تفریحات توده مردم که به چشم دیده ام ابراز نکنم

به همراهان خود گفتم: «این ترکان، موجودات پست و بی-وجدانی هستند که هرگز غسل تعمید نکرده اند، و در نتیجه باید سنگدل تر از پدران مقدس اداره تفتیش عقاید ما مسیحیان باشند. بگذارید برای حفظ جان خود تازمانی که در میان این محمدیان هستیم سکوت اختیار کنیم.»

چون به ترکیه رسیدم، شگفت ماندم وقتی دیدم که کلیساهای مسیحی آنجا بیشتر از شهر کندها بود. گذشته از آن گروههای زیاد از لشکر راهبان دیدم که اجازه داشتند هر اندازه دلشان می خواهد برای مریم مقدس دعا کنند، و محمدا نفرین کنند، برخی به یونانی، برخی به لاتین و گروهی بزبان ارمنی.

با شگفتی فریاد بر آوردم که «این ترکان چه مردمان خوبی هستند!»

مسیحیان یونانی و رومی در قسطنطنیه با همدیگر دشمنان جانی هستند؛ این بردگان مانند سگانی که در خیابانها عوعو کرده گاز می-گیرند، یکدیگر را تعقیب می کنند، و سروران آنان مجبورند آنها را بزنند تا بتوانند آنها را از همدیگر جدا کنند. یونانیان در آن وقت بوسیله وزیر اعظم حمایت می شدند. اسقف یونانی مرا متهم ساخت که با اسقف لاتین شام خورده ام، و در محکمه الهی محکوم شدم باینکه بر کف پایم صد تازیانه بزنند، یا پانصد سکوئین^{۱۷} بپردازم. فردای آن روز وزیر اعظم را بدار آویختند؛ روز بعد از آن جانشین او، که طرفدار

۱۷. یک سکوئین (Sequin) یک سکه طلا بوده معادل ده شلینگ

انگلیسی.

مسیحیان رومی بود، و تا یکماه بعد بدار آویخته نشد، مرا محکوم بهمان مجازات کرد بسبب اینکه با اسقف یونانیان شام خورده بودم. اکنون من محکوم باین ضرورت غمناک شده بودم که نه از کلیسای یونانیان و نه کلیسای رومیان تبعیت کنم. برای اینکه خود را دلداری بدهم، عشق يك دختر زیبای چر کسی را بجان خریدم که بهمان نسبت که در خدمت خود بمسجد دلسوز بود در مصاحبت داخلی و کار خلوت نیز گرم و حساس بود. شبی، در اوج خوشی عاشقانه خود و در حالیکه که بادستهای ظریف خود بر بازوان من می زد، فریاد برکشید «الله! الله! الله!» اینها کلماتی است که ترکان با ادای آن بطور موقرانه، به ایمان خود اقرار می کنند؛ ولی من گمان بردم که آن کلمه ها برای بیان عشق اظهار می شد، و با حساس ترین طرز بیان من نیز به او پاسخ می دادم: «الله! الله! الله!»

او گفت «سپاس خدای بسیار بخشنده را! یقیناً تو هم ترك هستی؟»

من به او گفتم که خدایا بپاکی می ستایم که مرا قدرت يك بار عشق بازی با تو بدهد، و با همین من خود را بسیار شاد می دانم. ولی بامداد همان روز امام ترك بیامد تا مرا ختنه کند، و چون من مشکلات خود را بیان کردم، و برای آنها نیز مشکلاتی پیدا شد، قاضی محل که مردی رك و ساده بود، پیشنهاد کرد که مرا بچهار میخ بکشند! رها گشتن از این مخمصه نیز برای من يك هزار سکوئین خرج برداشت، و بید رنگ به ایران گریختم، با این تصمیم که دیگر در ترکیه هیچ سرود کلیسایی نشنوم: نه یونانی نه رومی، و بسویژه اینکه در حین انجام عملی فریاد «الله! الله! الله!» نکشم!

در وقت ورود به اصفهان، از من پرسیدند که آیا طرفدار قراقویونلوها هستم یا حامی آق قویونلوها. من گفتم که برای من هیچ تفاوتی ندارد بشرط آنکه گوشت گوسفند لطیف و لذیذ باشد. - باید

دانست که درپارسی گروههای رقیب در رأس حکومت، خود را بهمین نامها می نامیده اند و هم اکنون می نامند. ۱۸. مردم گمان کردند که من هر دو گروه را ریشخند می کنم، و بدین طریق در بدو ورود خود به شهر بمشکلی گرفتار گشتم که نزدیک بود جدی شود؛ و بار دیگر مجبور گشتم برای رها شدن از دست گوسفندان مبلغی خرج کنم.

من با عجله راه خود را به چین پیش گرفتم، با مفسری که مرا مطمئن ساخت که در آنکشور زندگانی کردن آزاد و همراه با شادمانی است. تا تاراها پس از انجام خرابی های بسیار با آتش و شمشیر، خود را حاکم آن نواحی کرده اند. پدران مقدس یسوعی از یک سو و پدران مقدس دومیک از سوی دیگر، اگر چه هیچک در باره آنها چیزی بیقین نمی دانند، اعلام کرده اند که آنها ارواح مردم را بسوی خود می کشند هر گز چنین مأموران مذهبی دیندار و متعصب دیده نشده اند، زیرا آنها هم می کشند و هم کشته می شوند؛ آنها کتابی به روم مبنی بر افتراءها و بدنامی نوشتند و برای خاطر یک روح با همدیگر معامله کافرانی می کنند. بالاتر از همه، میان آنها در نحوه گزاردن احترام یک پیکار و حشتناک در جریان است: یسوعیان می خواستند که چینی ها پدران و مادران خود را

۱۸. اشاره به دو دمان آق قویونلو (منسوب بگوسفند سفید) و قراقویونلو (منسوب به گوسفند سیاه) است. سلسله امرای ترکمان آق قویونلو از سال ۸۷۰ تا ۹۰۸ در قسمت عمده ایران حکومت داشتند. بزرگترین مؤسس این سلسله اوزون حسن بوده است که تبریز را پایتخت قرارداد و از ۸۷۰ تا ۸۸۲ پادشاهی کرد، این سلسله را شاه اسمعیل صفوی منقرض ساخت. قراقویونلوها نیز طایفه ای از ترکمانان بودند که در روزگار امیر تیمور در جنوب دریایچه وان و قسمتی از بین النهرین سکونت داشتند و دعوی حکومت می کردند. از سلاطین معروف این سلسله قره یوسف، سلطان احمد جلایر راگشت و بر آذربایجان و دیار بکر و عراق عرب تسلط یافت. این سلسله بدست آق قویونلوها منقرض شد. مترجم

برطبق سنت چینی سلام کنند درحالی که دومی نیکنها معتقد بودند که بایستی رسم کلیسای روم اجرا گردد. بخت بامن بار بود که یسوعیان مرا بعنوان يك دومی نیکن گرفتند و به اعلیحضرت پادشاه تاتار بنام جاسوس پاپ عرضه کردند. شورای عالی، يك مأمور کشوری و الامقام را معین کرد، و او به مأمور نظمی، و مأمور نظمیة بچهار پلیس دستور داد که مرا بازداشت و با مقررات لازم به زنجیر ببندند. پس از یک هزار و چهل زانو زدن و تعظیم، مرا بحضور اعلیحضرت بردند. او فرمود تا از من پرسند که من جاسوس پاپ هستم و اینکه آیا مقرر شده برده است که امیر روحانی خود شخصاً بیاید تا او را از تخت بزیر آورد. من پاسخ دادم که پاپ يك کشیش هفتاد ساله است و در مکانی بفاصله ۴۰۰ لیگ از جایگاه اعلیحضرت پادشاه تاتار و چین زندگانی می کند و تنها دو هزار سوار «گارد» دارد که اغلب سایه بانی و چتر داری می کنند، و او هرگز کسی را از تخت بزیر نیاورده است، و اعلیحضرت باید در صلح و صفابخوابند. این ماجرا، پس از همه آن وقایع، دست بر قضا یکی از کمترین دردسرهاى زندگانی مرا ایجاد کرد. مرا به مکائو^{۱۹} فرستادند و در آنجا مرا بر کشتی نشانیده راهی اروپا ساختند.

قایقی که من بر آن سوار بودم، وقتی مابه گولکوندا^{۲۰} رسیدیم احتیاج به تعمیرات چندی داشت. من این فرصت را غنیمت شمرده بیدار

19. Macao.

۲۰. گولکوندا (Golcondo) شهری قدیمی بوده است نزدیک حیدر-آباد هند که کان الماس بری داشته است. این شهر بسال ۱۶۸۷ میلادی بفرمان اورنگ زیب خراب گردید. اورنگ زیب (Aurangzeb) امپراطور مغولی (۱۶۵۸-۱۷۰۷) پسر شاه جهان است. در دوره حکومت او امپراطوری مغول به نهایت قدرت خود رسید. ولی سیاست های تعصب آمیز او نیز ظهور ما را تا (Maratha) مایه ناتوانی مغولان هند شد.

دربار اورنگ‌زیب رفتم که درباره آن همه جا داستانها شنیده بودم؛ در این موقع، وی در دهلی بود. من افتخار دیدن سیمای او را داشتم در روزی که با آیین باتشریفات، وی هدیه متبرکی را که «شریف‌مکه» برای او فرستاده بود، دریافت می‌کرد: هدیه عبارت بود از جارویی که خانه مقدس کعبه یعنی بیت‌الله را بدان رفته بودند. این جارو، مظهر جاروی الهی است که هر گونه آلودگی و لوث را از روح مسلمین می‌زداید. من خیال می‌کردم که اورنگ‌زیب نیازی بدین کارها نداشت، زیرا وی درهه هندوستان پارساترین مردم بود، گویانکه بی‌جهت شایع کرده بودند که امپراطور مذکور گلوی یکی از برادران خود را بریده بود پدر خود را مسموم ساخته، همچنین بیست راجه و بسیاری از امرا را با شکنجه دادن کشته بود؛ ولی این امورا همیتی نداشت، زیرا مردم از هیچ چیز جز پارسایی و پاکدامنی اوسخن نمی‌گفتند. آنها کسی را نمی‌یافتند که با وی سنجیدنی باشد جز اعلیحضرت مقدس موقر امپراطور مراکش مولی اسمعیل، که عادت داشت هر جمعه پس از نماز سرهای گناهکاران را بادست خود بیندازد

مسافرت‌های من مرا مجرب ساخته بود. از این رو، يك كلمه هم سخن نگفتم، و احساس می‌کردم که در حد من نیست که میان آندو پادشاه معظم واجب‌التکریم سنجش بکنم. با وجود این باید اقرار بکنم که يك فرانسوی جوان که من با او هم‌اتاق بودم، می‌خواست میان سلطان اعظم مغول و امپراطور مراکش مقایسه کند: او فکرمی کرد بجاست بگوید که در اروپا نیز پادشاهان بسیار پرهیزگار پاکدامن بودند، و با جدیت تمام در کلیسا نیز حاضر می‌شدند، بدون آنکه لازم بیابند پدران و برادران خود را بکشند یا سررعیای خودشان را بزنند. مفسر ما این نکات را بزبان هندی برگردانده و این تذکر ناپرهیزگاران را بمقامات عالیه تسلیم کرد. با تجربه‌یی که من از گذشته داشتم، فرصت را فوت نکرده زین شترها را

بسته یا مرد فرانسوی پابفرار نهادیم. بعدها اطلاع یافتیم که درست همان شب مأموران اورنگک زیب کبیر بجستجوی ما آمده‌اند، و کسی جز مترجم ما را نیافته‌اند؛ وی را درملاً عامه‌جازات کرده‌اند، و همه درباریان بدون هیچ تملق و باشوخی اظهار کرده‌اند که مجازات او یکسر عدل بوده است.

حالا تنها جایی که من می‌بایست بینم آفریقا بود تا از همه لذاتی که جهان قدیم می‌توانست ارائه دهد، برخوردار گردم؛ و بدون آنکه نیت آنرا داشته باشم به این مقصود رسیدم. کشتی ما بوسیله دزدان سیاه‌پوست دریایی اسیر شد. صدای ناخدای کشتی ما به اعتراض بلند شده بود و از آنان می‌پرسید که چرا قوانین ملت‌ها را زیر پا گذاشته‌اند. ناخدای سیاه‌پوست چنین پاسخ داد:

«شما بینی‌های دراز دارید و ما پهن؛ موی سر شما همیشه نرم و راست است، و حال آنکه پشم و موی ما مجعد و برگشته است؛ پوست تن شما رنگ‌خاک‌کستر دارد و از آن ما چون آبنوس سیاه‌است؛ نتیجه بنا بر قوانین مقدس طبیعت، ما مقهور و مجبوریم که همیشه دشمنان یکدیگر باشیم. شما ما را در ساحل گینه می‌خرید، تو گویی که ما جانوریم یا انگلیس، برای اینکه ما را بنوعی کار عجیب وادارند که هم‌چنانکه پرزحمت است مسخره نیز هست. شما ما را و می‌دارید که زیر تازیانه‌های شما کوه‌ها را بکنیم با میداینکه از آنجا يك خاك زرد رنگ استخراج کنیم که در نفس خود به هیچ دردی نمی‌خورد، و حتی باندازه يك سکه خوب مصری ارزش ندارد؛ بنابراین هر جا که ما شما را بباییم اگر ما گروه قوی‌تر باشیم، شمارا بکار در مزرعه‌های خود و می‌داریم، و در غیر این صورت گوش‌ها و بینی شما را می‌بریم.»

در جواب چنین پاسخ خردمندانه‌یی سخنی نبود که بتوان گفت. من رفتم که زمین يك زن زنگی را شخم کنم تا بتوانم بینی و گوش‌های خود

را حفظ کنم. سرانجام پس از پایان يك سال من آزادی خود را باز خریدم؛
و پس از دیدن همه آنچه از زیبایی ها، شگفتی ها، و چیزهای عالی بر روی
زمین است، تصمیم گرفتم که دیگر جز کنار آتش خانه خود چیز دیگری
نبینم. میان مردم خود ازدواج کردم. و مقهور زنم گشتم،^{۲۱} و دریافتم
که این دلپذیرترین وضعی است که آدمی در آن تواند زیست.

رؤیای افلاطون

(۱۷۵۶)

افلاطون خیالپرداز بزرگی بود، و جهان نیز از زمان او خوداز این دست مردمان کم ندیده است. او خواب می‌دید که آدمیان اساساً دو بر^۱ هستند یا دو جنبه دارند، و برای مجازات گناهانشان به دو جنس زن و مرد تقسیم شده‌اند.

او ثابت کرد که تنها پنج جهان کامل می‌تواند وجود داشته باشد، زیرا در ریاضیات نیز تنها پنج شکل کامل و منظم می‌توان یافت. «جمهور» او یکی از بزرگ‌ترین رؤیاهای او بشمار می‌رود. او خیال می‌کرد که حالت خواب از حالت بیداری و برعکس زاده می‌شود؛ و نیز اگر شخص در خسوف یا کسوف ماه و خورشید بنگرد، بینایی خود را بتدریج حلی قطعاً از دست می‌دهد مگر اینکه خسوف یا کسوف مذکور در طشتی پر آب منعکس شده باشد! در آن زمان بسیاری از اوقات مقام و احترام

1. D ouble.

اشخاص بر پایهٔ رؤیاهای خود داشت. در میان رؤیاهایی که مایهٔ مطبوعیت افلاطون گشت آنچه در زیر یاد می‌شود، در احترام مردم نسبت به او تأثیر کمی نداشته است:

بنظر او چنین می‌رسید که دمیورژ^۲ بزرگ یا مهندس ابدی زمانی که کرات بیشمار رادر فضای لایتناهی جای داد، به این اندیشه افتاد که دانش جینان رانیز، که مدتها بود شاهد کارهای خود او بودند، بیازماید. بدین منظور، به هر یک از آنها پاره‌یی از ماده داد. تا تنظیم کنند، درست بهمان طریق که فیدياس^۳ یا زوئوگسیس^۴ ممکن بود مجسمه یا نقاشی‌هایی بشاگردان خود بدهند تا بسازند، البته بشرطی که بتوان چیزهای بزرگ را با کوچک سنجید.

سهمیهٔ دموگورگن^۵ از مادهٔ مذکور گلی بود که ما زمین‌اش می‌نامیم، و چون آنرا بشکلی که امروزه می‌بینیم تنظیم کرد، دعوی کردن آغاز نهاد که شاهکاری بزرگ ساخته است. او خیال می‌کرد که حسدرانیز خلع سلاح کرده است، و از این رو، حتی از برادران جنی خود انتظار به‌مو آفرین داشت، ولی بزودی در شگفتی شد وقتی که با فریاد و اعتراض آنها روبرو شد.

یکی از آنها که سخت تند زبان و طنزگوی بود او را مخاطب ساخته گفت:

«تو براستی کار برجسته و دلپذیر انجام داده‌ای؛ توجهان خود را

۲. دمیورژ Demiurge صورت یونانی شدهٔ واژهٔ یونانی demourgos است که بمعنی صنعتگر و سازنده باشد. در فلسفه افلاطون، این واژه بمعنی آفریدگار عالم و در عرفان برآمده از یونان و روم (Gnosticism) بمعنی یاور و معاون وجود مطلق بکار رفته در کار آفرینش، و در ادب اروپایی گاهی نیز بمعنی خالق شربکار می‌رود. مترجم.

3. Phidias.

4. Zeuxis.

5. Demogor gon.

بدو نیمکره تقسیم کرده‌ای و میسان آندو آب فراوان نهاده‌ای، تا بدین ترتیب يك بخش آن نتواند با مردم بخش دیگر ارتباط برقرار کند ساکنان هر دو قطب شمال و جنوب از سرما و یخبندان تلف خواهند شد، و در خط استوا پخته شده خواهند مرد، بادوران دیشی خود دشت‌های وسیعی از شن ساخته‌ای تا کسانی که از آنجاها می گذرند از گرسنگی و تشنگی بمیرند. من کاملاً از آفرینش گو سفندان، گاو ان و مرغ و خروس خشنودم اما صریحاً بگویم که از مارها و عنکبوت‌های تسودل خوشی ندارم. سیرو پیاز و انگنارهای^۶ شما چیزهای خوبی هستند، ولی نمی‌دانم هدف شما از آفریدن این همه گیاههای مرگ‌زاجه بوده جز اینکه خواسته‌ای ساکنان زمین همرا مسموم سازی. علاوه بر این، بنظر می‌آید که در حدود سی نوع میمون آفریده‌ای، و انواع بیشتری از سنگ‌ها، در حالی که تنها چهار پانچ گروه از آدمیان؛ این درست است که برای این نوع اخیر چیزی داده‌ای که آنرا عقل می‌نامی، و خودت از این بابت کلی خوشحالی، ولی وجداناً این عقل تو نیز چیز مسخره‌بی است و با جنون و شوریدگی چندان فاصله‌بی ندارد. گذشته از اینها بنظر من چنین می‌آید که این جانور را چندان نیز مجهز و باتوان نساخته‌ای، چه می‌بینم که برای او این همه دشمن ساخته‌ای با وسایل دفاعی بسیار کم؛ با این همه بیماریهای گوناگون، و لسی داروهای انگشت شمار؛ با این همه شهوات ولی با اندك خردمندی. تو ظاهراً علاقه‌نداری که گروه زیادی از این مخلوقات زنده بمانند؛ زیرا بی‌شمارش خطرهای دیگری که تو آنها را در معرض آن خطرات نهاده‌ای، چاره و تدبیر کارها را خوب کرده‌ای یعنی معمولاً در هر سال بسك دهم نوع انسان را آبله از میان می‌برد و خواهر همزاد او نیز نه بخش باقیمانده را در سرچشمه‌های

زندگانی آلوده و تباه می‌سازد؛ و چون بنظر می‌آید که این مبلغ قربانی کافی نیست، جریان امورعالم را چنین نهاده‌ای که نیمی از بازماندگان آدمی در محاضر قانونی و نیمی دیگر در کشتار گاهها در برابر هم صف آرایی بکنند. آنها بی‌شک از تو سپاسگزار خواهند بود، و شک نیست که بنا بر این مقدمات شما شاهکار بزرگی بوجود آورده‌اید.»

دموگورگن از شرم سرخ‌شد؛ او به نیکی آگاه بود که در صنعت او هم نقص اخلاقی و هم عیب جسمانی وجود دارد؛ ولی ادعا کرد که در وجود همین مخلوق خیر از شریبتر است. او گفت «انتقاد کردن آسان است، ولی آیا خیال می‌کنید که کار آسانی است که حیوانی ساخت که همواره عاقل و خردمند باشد، حیوانی که آزاد باشد، ولی از آزادی خود سوه استفاده نکند؟ آیا خیال می‌کنید که وقتی باید ده هزار نوع مختلف از گیاهان بروید، کار آسانی است که گیاهان دارای خواص مهلك را از زیانشان بازداشت؟ آیا گمان می‌کنید که با مقدار ثابت آب، شن، گل و آتش، امکان دارد که از بوجود آمدن دریاها یا صحراها جلوگیری کرد... شما خودتان آقای خوش‌طنز^۷ کار تنظیم سیارهٔ مریخ را عهده‌دار شده‌ای: اجازه دهید ببینیم شما خود با دو کمر بند بزرگتان چگونه خود را از این عیب‌ها که می‌گیری تبرئه می‌توانی کرد، و برآستی چه اثر دلدیری باشی؟ ماه‌های بی‌ماه شما ایجاد خواهد شد؛ ما خواهیم دید که آیا حماقت و بیماری در میان مردم سیارهٔ شما نیز هست یا نه.»

پس از آن پریان مشغول بررسی و مشاهدهٔ مریخ شدند، و آقای خوش‌طنز و ریشخند کنندهٔ گستاخ بزودی از همه‌جانب مورد انتقاد قرار گرفت. جنی عظیم‌الجنه که کیوان یا زحل را ساخته بود نتوانست از

۷. ولتر اینجا جنی منتقد را Mr. Sneerwell نامیده است که با اندک توسع می‌توان آنرا خوش‌طنز یا با اصطلاح عامیانه آقای «نمک‌ریز» ترجمه کرد، چنانکه در طعنه بدیگری گویند: «این قدر نمک‌نریز».

تفتیش فرار کند؛ و برادران جنی او که بترتیب: ژوبیتر، مرکوری و ونوس
را ساخته بودند مورد ملامت و سرزنش قرار گرفتند.

کتابهای بزرگ و جزوه‌های بی‌شماری در این باره نوشته شد؛
نکته‌های شوخ‌طبعانه ردوبدل شد، آوازه‌ها ساخته شد، هریک دیگری را
ریشخند نمودند، و روح تحزب و جانبداری بالا گرفت. در پایان،
دمیورژ لایزال سکوت را بر همه حاضران حکمروا ساخته آنها را بشرح
زیر مخاطب ساخت:

«آنچه شما کرده‌اید برخی خیر است و برخی شر، زیرا اگرچه
شما عقل فراوان دارید، ولی هنوز هم قوای شما ناقص است؛ کارهای شما
تنها چند صد میلیون سال دوام خواهند داشت؛ پس از آن نیز چون شما
خردمندتر خواهید شد کارتان را بهتر خواهید انجام داد. آن‌تنها از آن‌من
است که آنچه می‌سازم کامل و بی‌زوال باشد.»

این است آنچه افلاطون بشاگردان خود تعلیم داد. چون او گفتار
خود را پایان رسانید، یکی از شاگردانش خطاب به او گفت:
«من اکنون خیال می‌کنم که تو بیدار شدی.»



داستان

يك

برهمن نيك انديش

(۱۷۵۹)

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است
هر که او آگاه‌تر پردردتر
هر که او پردردتر رخ زردتر
(مولوی).

وقتی دریکی از مسافرت‌های خود، به برهمنی پیر برخوردیم که
بسیار خردمند بود، هوش فطری داشت و بسیار درس خوانده بود.

علاوه بر اینها ثروتمند بود، و در نتیجه با وجود رفتار درست خود، چون بچیزی نیازمند نبود، نیازی بفریفتن کسی هم نداشت. اهل خانه او هم بسیار دمساز بودند و عبارت بودند از سه همسر زیبا که دست به هر کاری می زدند تا او را خوشنود سازند؛ و هر گاه او خود را با آنها مشغول نمی کرد، سرگرم خواندن فلسفه می شد.

نزدیک خانه او، که بسیار زیبا بود و در وسط باغ دلپذیری قرار گرفته بود، یک زن پیرهن دو ساکن بود: او متعصب، نیمه شوخ طبع و بسیار فقیر بود

روزی برهن مرا گفت :

«می شد که من هرگز از مادر نزادمی!»

من از او پرسیدم که چه عاملی او را وادار بگفتن این سخن کرده،

و او چنین پاسخ داد:

«من چهل سال در می خواندم، و این سالها راهمه تباه ساختم؛

و تا کنون نیز بقیه عمر خود را درس می داده ام، ولی نسبت بهمه چیز نادانم. این اوضاع و احوال، چنان روح مرا از حس حقارت و تنفر پر می کند که زندگانی را برایم تحمل ناپذیر ساخته است. من بی اختیار در این جهان زاده شده ام، بنده محدودیت های زمان هستم، و نمی دانم که زمان خود چیست؛ من خود را در نقطه ایی از میان دو ابدیت می یابم، چنانکه خردمندان مامی گویند، در حالی که خود هیچ تصویری از ابدیت نمی توانم داشته باشم.

«من از ماده ساخته شده ام، و فکر هم می کنم؛ با وجود این هرگز

نتوانسته ام خود را قانع کنم که فکر کردن معلول چیست؛ من نمی دانم که فهمیدن من یک قوه ساده در وجود من است، مانند قدرت راه رفتن یا گوارش خوراک، و یا اینکه بامغز خود فکر می کنم بهمان روش که با دستان خود چیزها را می گیرم. نه تنها ماهیت اصلی قوای اندیشه من بر

من ناشناخته است، بلکه حتی حرکت عضلات نیز بهمان نسبت مبهم است؛ نمی‌توانم بگویم برای چه زنده‌ام؛ با وجود این هر روز مردم در باره‌همة این نکات از من پرسش می‌کنند، و من مجبورم که همه را بنحوی پاسخ بگویم. سخنی ندارم بگویم که در واقع قابل شنیدن باشد، ولی از گفتن واژه‌ها و کلمه‌ها دریغ نمی‌ورزم، ولسی فی الحقیقه ذهن خودم پریشان‌تر می‌شود و از خودم تشویر می‌برم.

«از این بدتر زمانی است که مردم از من می‌پرسند که آیا برهماز ویشنوزاده، یا هر دوی آنها ازلی هستند. آسمان گسواه من است که من هیچ چیز در باره این موضوع نمی‌دانم، بطوریکه پاسخ‌های من بطور صریح و واضح این نکته را نشان می‌دهند. آنها می‌گویند: پدر مقدس، راستی بما بگو که چگونه سیل‌بدی جهان را فرومی‌گیرد؟ من همان اندازه سرگشته‌ام که آنان که این پرسش را می‌کنند؛ من به آنها چیزهایی می‌گویم که همه خوب است و بهتر از آنها ممکن نیست^۱، ولی کسانی که در جنگها نابود گشته یا فلج شده اند یک واژه آنرا نمی‌پذیرند، همچنانکه من خودم نمی‌توانم. من بخانه خود می‌خزم در حالیکه در زیر بار سنگینی نادانی خود خرد گشته‌ام و حس کنج‌کاو می‌ارضاء نگشته است. کتابهای کهن دین خود را می‌خوانم ولی آنها نیز تنها تاریکی و سرگستگی مرا افزون‌تر می‌سازند. با همکارانم سخن می‌گویم؛ برخی از آنها در پاسخ من می‌گویند که ما باید از زندگانی خود لذت ببریم و (به حماقت‌های) نوع انسان بخندیم؛ گروهی خیال می‌کنند که اسراری می‌دانند که آن اسرار می‌تواند همه چیز را بیان کند، و خود را در پیچ‌وخم او هام نامعقول گم می‌کنند. همه می‌خواهند حس دردناک بی‌یقینی را که بر من چیره گشته بیفزایند؛ و من گاهی بسرحد نومیدی می‌رسم، بویژه وقتی توجه

۲. بسنجید باشعرا مولوی در مقدمه داستان.

می‌یابم که پس از همه جست‌وجوهای خود هنوز نمی‌دانم که از کجا آمده‌ام، نمی‌دانم که کیستم، نمی‌دانم بکجا می‌روم و نمی‌دانم که سرانجام چه‌خواهم شد.»

من براستی از وضع چنین روح نیک‌اندیش بدردآمدم؛ چنه کسی باندازهٔ او عقل‌گرای می‌توانست باشد نه چون او گرم و صمیم. دریافتم که هر اندازه که میزان فهم او بیشتر بوده، و بهمان اندازه که حساسیت قلب او شدیدتر، ناشادمانی او عظیم‌تر بود.

درست همان روز من پیرزن را هم دیدم، و از او پرسیدم که آیا هر گز از ندانستن کیفیت بوجود آمدن روح خودش پریشان‌خاطر بوده است. اما او حتی سؤال مرا در نیافت؛ او در همهٔ عمر خود حتی يك لحظه در بارهٔ آن نکته‌ها، که روح برهنه را بشکند می‌داشت، فکر نکرده بود؛ او به تجسم^۳ ویشنو با تمام قلب خود ایمان داشت، و چون نمی‌توانست گاهی مقداری آب از رودخانهٔ گنگ بدست آورد و با آن خود را بشوید، خود را در این جهان خوشبخت‌ترین زن خیال میکرد من که از سعادت این موجود فقیر تکان خورده بودم، و روبفلسوف خود آورده گفتم:

«آیا از ناشادمانی خود شرم‌منده نیستی، در حالیکه درست دم در شمایک آدم بی‌خیال^۴ پیر زندگی می‌کند که دربارهٔ هیچ چیز نمی‌اندیشد و آسوده زندگی می‌کند؟»

او پاسخ داد: «شما راست می‌گویید من یکصد بار بخود گفتم که من نیز می‌توانم شاد باشم اگر بتوانم مانند همسایه‌ام در بلاهت و نادانی بسر برم، ولی هنوز علاقه‌ی هم بکسب آن چنان شادمانی ندارم.»

این پاسخ برهنه مرا بیشتر از هر چیز متأثر ساخت. من بقلب

3. Incarnation.

4. Automaton.

خودنگریستم، و کشف کردم که اگر من نیز یکی از دوشقرا می‌بایست پذیرم، من هم مانند او نمی‌پذیرفتم که بیهای عقل و هوش خود شاد باشم.

مسأله رابا چندتن دیگر از فیلسوفان در میان نهادم، عقیده آنان نیز مانند من بود.

با خود گفتم «بأهمه اینها يك تناقض عجیب در این طرز فکر وجود دارد؛ زیرا گذشته از همه چیز، مسأله چیست؟— چگونه شاد باید بود. چه فرق می‌کند که یکی فرزانه باشد یا دیوانه؟ علاوه بر این، کسانی که از هستی خود راضی اند یقین دارند که واقماً چنین هستند، در حالیکه آنانکه عقل خود را بکار می‌برند هرگز و بهیچ وجه یقین ندارند که آنرا درست بکار می‌برند. بنابراین روشن است که ما مجبوریم عقل خود را از دست بدهیم یا فرو گذاریم اگر عقل مایه ناشادمانی ما گردد. هر اندازه هم اندک باشد.»

همه کس در این عقیده با من همداستان شد، ولی با وجود این کسی را نیافتم که بخواهد معامله را بپذیرد، یعنی وقتی که مسأله این بود که شخص خوشنود بودن را بیهای احمق شدن بخرد. و از اینجا به این نتیجه رسیدم که اگر شادمانی را قیمتی والا بنهیم، عقل را قیمتی والا نر نهاده ایم.

ولی پس از تأمل بیشتر در این باره، بنظر من چنین می‌رسد که رجحان نهادن عقل بر شادمانی یعنی بسیار بی‌حس بودن. این تناقض را چگونه می‌توان تبیین کرد؟ مانند همه مسائل دیگر، که در باره آنها سخنان بسیار می‌توان گفت.



سیاه و سفید

(۱۷۶۴)

در ایالت قندهار همه کس داستان ماجراجویی های رستم جوان رامی دانند. او تنها پسر میرزای آن ولایت بود، عنوانیکه مانند مار کبیز در میان ما و بارون در آلمان است. میرزا، پدر رستم ثروت کلانی داشت و قرار بود که رستم جوان با دختر میرزایی دیگر از طبقه خودش ازدواج کند. هر دو خانواده با ذوق بسیار این ازدواج رامی خواستند؛ او بر آن بود که مایه آرامش پدر و مادر شود، سرمایه شادمانی همسرش گردد، و در جامعه خود را شاد و سرفراز نماید.

اما فوسا که او شاهدخت کشمیر را در بازار مکاره کابل دیده بود. این مهم ترین بازار دنیاست، و بسیار شلوغ و پراز دحام است، و حتی قابل سنجش با بازارهای بصره و استرخان هم نیست.

دلیل اینکه امیر پیر کشمیر با دخترش بازار آمده بود چه بود. وی دوتا از کمیاب ترین و پرازش ترین دارایی های خود را گم کرده بود؛ یکی الماسی بود بزرگی شست دست، که بر روی آن چهره دخترش کنده شده بود با هنری که زمانی بر بومیان هند شناخته می بود ولی اکنون از میان رفته است؛ دومی تیر کوچکی بود که بخودی خود هر جا که می-

خواستند می‌رفت، چیزی که برای ما زیاد فوق‌العاده نیست، ولی در کشمیر مایه کنجکاو و شگفتی عظیم بود.

يك فقیرا که در خدمت اعلیحضرت کار می‌کرد این گوهرها را دزدید و پیش شاهدخت آورده گفت: «این دو چیز را بدقت نگاهدار؛ زیرا که سرنوشت شما به آنها باز بسته است.»

از آن پس، درویش دربار شاهانه را ترک کرد و دیگر اثری از او دیده نشد.

امیر کشمیر در نومیدی، تصمیم گرفت که برود و ببیند که در میان همه بازرگانانی که از چهار گوشه گیتی به بازار مکاره کابل رفت و آمد می‌کنند کسی چنین الماس، یا چنان، سلاح جادویی دیده است. او هر جا که می‌رفت دختر خود را نیز با خود می‌برد، و دختر نیز الماس را با مهارت در کمر بند خود پنهان کرده بود و آنرا با خود همه جا می‌برد اما چون تیر رانمی‌توانست بخوبی پنهان سازد، آنرا با دقت کامل در صندوقچه چینی بزرگ خود در کشمیر نهاده بود.

رستم و او یکدیگر را در کابل دیدند، و با صمیمیت جوانی و تأثیر گرمی اقلیم عاشق همدیگر شدند. شاهدخت جوان الماس خود را برسم وثیقه و فاداری به رستم داد، و رستم در بازگشت خود قول داد که برای يك سفر و دیدار پنهانی بکشمیر برود.

میرزای جوان^۲، دو ندیم داشت که او را هم بعنوان منشی خدمت می‌کردند، و هم مباشر و پیشخدمت و محافظ جان او بودند. یکی از آنها توپاز^۳ نام داشت. او مردی قوی و خوش بنیه بود و زیبا چون يك دوشیزه

۱. فقیر (Fakir) بمعنی درویش یا مرناس هندی است. و این همان واژه فقیر تازی است بمعنی درویش و تهی دست که به انگلیسی رفته است.

۲. مقصود رستم است.

3. Topaz.

چر کسی، بعلاوه همچون ارامنه مطبوع طبع و آداب‌دان بود و مانند پارسیان محتاط و دوراندیش. نام دیگری ابونی^۴ بود؛ اونیز يك زننگی خوش منظر بود، و از توپاز هشیار تروبی باك ترمی نمود، و کسی بود که هیچ کاری را سخت نمی‌پنداشت. رستم قصد مسافرت خود را بآنها خبر داد. توپاز کوشید که با غیرت احتیاط آمیز يك خادم که نمی‌خواهد سرور خود را از خود برنجانند، او را از این کار منصرف سازد، و بنا بر این همه خطرانی که ممکن بود سرورش از این اقدام متحمل گردد، در پیش او جلوه داد. دل او چگونه اجازه می‌داد که دو خانواده رادر نومیدی رها کند؟ چگونه می‌توانست کارد تیزی رادر دل پدر و مادر سرور خود بنهد؟ او تصمیم رستم را لرزان ساخت؛ ولی ابونی آنرا استوار کرده همه تردیدهای او را از میان برد.

مرد جوان برای چنین سفر درازی بیول نیاز داشت؛ توپاز محتاط او را در گرفتن وام یاری نکرد، ولی ابونی او را با پول بسیار یاری کرد. او با مهارت فراوان الماس ارباب خود را گرفت، و يك نمونه بدلی مانند آن ساخته به جای اصلی آن نهاد. آنگاه الماس اصلی رادر پیش يك ارمی گرو گذاشته چندین هزار روپیه پول گرفت.

چون میرزای جوان روپیه‌ها رادر یافت کرد، برای حرکت آماده شد. بارها و چمدانهای او را بر شتری نهادند او و همراهانش سوار اسب شدند. توپاز سرور خود را مخاطب ساخته گفت:

«من بخودم حق دادم که سرا بسبب اقدامی که می‌کنی ملامت گونه‌یی بکنم، ولی با وجود آن، وظیفه من اینست که اطاعت نمایم؛ من در خدمت شما کمر بسته‌ام و چالاکم و چون دل‌بسته شما هستم اگر به آخر کرده زمین نیز بروی بدن‌بال تو خواهم آمد؛ ولی اجازه بده که سر راهمان بایک معبد پیشگویی نیز که در دوفر سنگی این مکان قرار دارد

مشورت کنیم.»

رستم راضی شد، و معبد این پاسخ را صادر کرد: «اگر تو بشرق بروی در غرب خواهی بود.» رستم از این پاسخ سردرنیارود. توپاز مدعی شد که معبد پیشگویی خیری نکرد. ابونی که همواره ملازم میرزا بود او را قانع نمود که پیش گویی بسیار مطلوب بوده است.

يك معبد دیگر نیز در کابل بود که به آنجا نیز سرزردند. معبد کابل نیز با کلمات زیر به آنها پاسخ داد: «اگر تو مالک هستی در آینده خواهی بود؛ اگر يك فاتح هستی، این کار ادامه نخواهد داشت؛ اگر تو رستم هستی تو دیگر او نخواهی بود.» این بیان حتی از بیان قبلی نیز نامفهوم تر بود توپاز گفت «متوجه آخر کار باشید و سر خود گیرید و از این سفر منصرف شوید.»

ابونی گفت «از هیچ چیز مترسید»؛ و این خادم، همچنانکه هر کس بخوبی می تواند باور کند، همیشه در چشم ارباب خود محق بود، و با تملق در قبولاندن خواست و آرزوی خود به اربابش موفق بود چون از کابل بیرون شدند از جنگلی عبور کردند. در آنجا بر روی سبزه ها نشستند تا استراحت بکنند، و اسبان خود را برای چرا رها کردند. وقتی که می خواستند و سایل طعام را آماده کنند دریافتند که دیگر توپاز و ابونی با کاروان کوچک همراه نیستند. آنها نام دو خدمتگزار را بحدی صدا زدند که نام ابونی و توپاز در همه جنگل منعکس شد. همه جا رادر طلب آنها گشتند، و جنگل را با فریادهای فراوان خود پر ساختند؛ ولی بدون دیدن یکی از آنها باز آمدند و هرگز صدایی نشنیدند.

آنها به رستم گفتند: «ما چیزی ندیدیم جز يك کرکس، که با شاهینی پیکار می کرد و همه پرهای او را می کند.»

شرح این پیکار کنجکاو ی رستم را تحریک کرد، و بر اثر آن رفت ولی نه از کرکس و نه از شاهین نشانی دید، ولی فیل خود را دید که هنوز زیر بار سنگین او و چمدانهایش بود، و مورد حمله کرگدن عظیمی قرار گرفته بود که باشاخ خود حمله می کرد، در حالی که فیل بوسیله خرطومش از خود دفاع می کرد. کرگدن با دیدن رستم نزاع را رها کرد؛ فیل او باز گشت، ولی نشانی از اسبها بچشم نمی رسید.

رستم فریاد برکشید «در جنگل ها، برای مسافران چیزهای شگفتی اتفاق می افتد.»

حاضران در یک حال بهت و حیرت فرو مانده بودند، و سرور آنها بحال نومیدی سختی گرفتار شده بود، زیرا از یک طرف ناگهان اسبان خود را از دست داده بود، و از طرفی زنگی عزیز و توپاز محتاط خود را، که نسبت به آنها دلبستگی ویژه ای داشت، اگر چه بسیاری از اوقات عقاید او با آنها سازگار نبود

او خود را با این آرزو که بزودی در قدمهای شاهدخت زیبای کشمیر خواهد افتاد، دلداری می داد، تا اینکه چشمش به یک خربرز رنگ و عریان افتاد که یک روستایی درشت هیكل و قوی با چماقی پشت سر هم ویرا می زد.

خربرز در جواب روستایی چنان لگدهای استوار می انداخت که می توانست درخت بلوطی را از جا بکند. میرزا چون هنوز انسانی سلیم النفس مانده بود جانب خر را گرفت که برآستی حیوانی ملیح بود! رستم جلورفته خطاب به او گفت: «من ترا از این کار سخت باز خواهم خرید.» خر رهاننده خود را بازبان خود سپاسگزاری کرد، و به جلو آمد و اجازه داد که ضربت بخورد، و بدینوسیله نوازش های رستم را عوض داده باشد. پس از طعام، رستم سوار بر حیوان شده با خر خود راه کشمیر را در پیش گرفت. آنها نیز گاهی پیاده می رفتند و گاه

سوار فیل می گشتند. رستم بندرت می توانست روی خر خودش سوار شود چنانچه سوار می شد خربجای گرفتن راه خود بسوی کشمیر به کابل برمی گشت. خربان بیهوده جهت پالان را کج می کرد، تکانش می داد، با زانوهای خود فشار می داد، مهمیز شدید می زد، و باز بالعکس پالان را شل می کرد و گاه آنرا سخت می کشید، گاهی از چپ وزمانی از راست شلاقش می زد، ولی حیوان سمج همچنان روبسوی کابل کرده پیش می رفت.

رستم، که با کوشش های زیاد خورد، امیدغلبه بر مرکوب خود را از دست داده بود، ناگهان شتربانی را دید و او رستم را گفت:
«سرور من، شما خربسیار کله شقی دارید که می خواهد بدخواه خود شمارا هر کجا می خواهد ببرد؛ اگر او را بمن بدهید، من بجای آنها چهارتا از شتران خود بتو می دهم.»

رستم خدارا سپاس کرد که چنین معامله پربرکتی را نصیب او ساخته است. او گفت «تو پاز سخت اشتباه می کرد که می گفت این سفر مایه ناشادی و شوربختی من خواهد شد.»

او سوار بهترین شتران شد و سه تایی دیگر بدنبال او؛ و بار دیگر بکاروان پیوست، و خود را در شاهراه خوشبختی دید

هنوز چهار فرسنگ پیش نرفته بودند که سیلابی عمیق، عریض و متلاطم که صخره ها را با خود حرکت می داد و با کف های عظیم خود آنها را شستشو می داد، مانع از حرکت آنها گردید.

ساحل ها در هر دو جانب به تپه های هولناک می انجامید که چشم را بسپاهی می برد و خون را در رگ های خشکانید. هیچ وسیله عبور وجود نداشت و هیچ کس قادر بر رفتن بچپ و راست نبودند.

رستم گفت «من اندک اندک می ترسیدم که تو پاز که مسافرت مارا تصویب نمی کرد راست می گفته، و من در انجام آن اشتباه می کردم؛

ولی با وجود این اگر او اینجا بود الان از راهنمایی کردن من تن نمی زد؛ اگر ابونی درپشم بود مرا تشجیع می کرد، و برای رهایی از مشکلات راهی می یافت؛ ولی اکنون نه توپاز اینجا است و نه او.»

حیرت او با سرگردانی و حیرانی همراهان او بیشتر شد؛ شب تاریک بود و آنها بالعت و نفرین آنرا گذراندند. سرانجام خستگی راه و فرسودگی، خواب را بسراغ سفر کنندگان بویژه مسافر دل داده آورد؛ و چون درپگاه از خواب بیدار شدند يك پل مرمرین زیبا دیدند که يك سوی سیلاب را بسوی دیگر پیوند می داد.

اینجا بود که سخنانی شگفت و تعجب انگیز بر زبان همه جاری شد از این دست که:- «آیا این کار ممکن است؟ آیا این يك رؤیاست؟ چه معجزه بی! چه کار فسون آمیزی؟- آیا خواهیم توانست که از روی آن بگذریم؟» همه همراهان بزانو در افتادند و باز برخاسته بسوی پل رفتند و برخاک آنجا بوسه زدند، بسوی آسمان نگاه کردند، دستهای خود را بسوی پیش جلو بردند، پاهای لرزان خود را بر روی پل نهادند، به جلو رفتند، به عقب برگشتند و از شگفتی بخلسه افتادند. رستم گفت:

«برای نخستین بار آسمان حامی من است، توپاز نمی فهمید که بمن چمی گوید، الهامات غیبی همه بسود من بودند، ابونی راست می گفت؛ ولی چرا او اینجا نیست؟»

هنوز کاملا به آن سوی سیلاب نرسیده بودند و در حالی که همدیگر را با «پیا و مواظب باش» مخاطب می ساختند پل بایک صدای بسیار وحشتناک به توی رودخانه فرو ریخت.

رستم فریاد کشید «چه خوب شد! چه عالی شد! سپاس به آسمانها، سپاس خدای را، که اراده او بر این قرار گرفته است که من بار دیگر به کشور خودم بازنگردم که در آنجا يك نجیب زاده ساده بودم؛ آری اراده

او بر این قرار گرفته که من بتوانم با هر دختری که دلم می‌خواهد ازدواج بکنم! من شهزاده کشمیر خواهم شد. بدین ترتیب با تمالک معشوقه خود تنها دارای مقام حقیر شریف قندهار نخواهم گشت؛ من رستم خواهم شدم اما نه رستم سابق، چه این بار يك شهزاده عظیم الشان خواهم بود. از این جهت، بخش مهمی از الهام غیبی بسود من تعبیر شده است؛ باقی نیز به همین ترتیب جامه عمل خواهد پوشید. من بسیار سعادتمند و شادم، اما چرا ابونی در کنارم نیست؟ من درباره او هزار بار بیش از توپاز تأسف می‌خورم.»

وی بابشاشت و آمادگی تمام چند فرسنگ نیز پیش رفت، ولی وقتی که اندک اندک روز پایان خود نزدیک می‌شد، يك رشته کوه از همه جوانب پدیدار شد که پر شیب‌تر از بارو بود، و بلندتر از برج بابل - اگر آن برج با تمام می‌رسید، و بکلی مانع راه رفتن شد و دل مسافران را از ترس و دلهره آکنده ساخت.

آنها همه اظهار کردند:

«این اراده خداست که مادر اینجا نابود شویم! اوپل راتنها بسبب این فروریخت که امید باز گشت را از ما بگیرد؛ این کوهها را از برای آن برافراشت که تنها ما را از هر گونه پیشروی محروم سازد. ای رستم! ای میرزای ناشادا! ما هرگز کشمیر را نخواهیم دید! هرگز بار دیگر بسرزمین قندهار باز نخواهیم رسید!» غصه بزرگ و نومیدی خورد - کندهایی در روح رستم جایگزین سرور زاید الوصف سابق گردید، سرور و امیدی که مایه سرمستی او گشته بود. اکنون او از تعبیر کردن پیشگویی‌ها بسود خود تن می‌زد.

او فریاد کشید: ای آسمانهای فیض بخش! پروردگار پدران من! آيا براستی من دوستم توپاز را از دست داده‌ام؟
در همین حال که او این کلمات را همراه با آه‌های سرد و سیل

اشگک‌ها ادا می‌کرد، و همراهان افسرده دلش او را احاطه کرده بودند، ناگهان دامنه‌کوه باز شد و یک نمایشگاه زیرزمینی دراز که با یکصد هزار مشعل فروزان بود، خود را بچشمان شگفت‌زده و خیره‌آنها عرضه کرد. رستم از تعجب فریاد شوق برکشید درحالی که اطرافیان و بزانو در افتادند، و درحالی که از شگفتی خود بیست خود افتادند با فریاد گفتند: «یک معجزه» و باز گفتند: «رستم محبوب ویشنو است و مشوق برهما؛ او مهتر جهانیان خواهد شد!»

رستم همه این نسبت‌ها را باور داشت، او در عالم خلسه رفته بود و گویی در جهان دیگر می‌زیست و بی‌اندازه خوشوقت شده بود. «آه! ای ابونی، ابونی عزیز من! تو کجایی؟ چرا تو شاهد این همه شگفتی نیستی؟- چه شد که من ترا از دست دادم. شاهدخت دلربای کشمیر، من بار دیگر چه وقت در زیبایسی‌ها و ملاحظت تو خواهم نگریست؟»

رستم با گروه همراهان خود، با شتران و فیل خود، از گذرگاه زیرزمینی وارد شد، که در نهایت منتهی به چمنزاری شد که آراسته به گل‌های زیبا و جویبارهای دل‌ویز روان بود آنسوی چمنزار رده‌هایی از درختان قرار داشت که در فاصله دور از دیده گم می‌شدند، و پس از عبور از خیابانها برود خانه‌یی می‌رسیدند که بموازات سواحل آن هزاران لذت‌خانه قرار داشت که هر یک خود دارای باغچه‌های زیبا بود.

وی همه‌جا صدای موسیقی- از ساز و آواز می‌شنید و می‌دید که همه‌جا مردم برق‌س و پایکوبی مشغولند. او با شتاب تمام از روی یکی از پلهای رودخانه گذشت و از نخستین مردی که او را ملاقات کرده بود، پرسید که نام آن شهر زیبا چیست.

مردی که رستم او را ملاقات کرده بوده با عبارات زیر او را

پاسخ داد:

«شما در ایالت کشمیر هستید، و چنانکه می‌بینید ساکنان آن جشن گرفته‌اند و شادمانی می‌کنند؛ ما مراسم عقد نکاح شاهدخت خود را جشن گرفته‌ایم، که می‌خواهد بالرد بابابو^۵ ازدواج بکند. این ازدواج با موافقت پدر دختر صورت گرفته. و من آرزو مندم که خدای آسمانها خوشبختی و سعادت آندورا بر دوام دارد.»

باشنیدن این سخنان رستم بیچاره غش کرده بر زمین افتاد. نجیب‌زاده کشمیری گمان برد که او غشی است و او را بخانه خود برد، و او در آنجا مدت درازی بی‌حس افتاده بود؛ دو پزشک بسیار ماهر که در همسایگی بودند حاضر آمدند و نبض بیمار را بگرفتند، ولی دبری بر نیامد که رستم از ضربت شدیدی که با او وارد شده بود بحال نخستین باز آمد، در حالی که بشدت هاق‌هاق می‌کرد و چشمانش را می‌مالید و گاه‌بگاه با کلمات زیر فریاد می‌کشید:

«توپاز! توپاز! سرانجام فهمیدم که تو راست می‌گفتی!»

یکی از پزشکان به نجیب‌زاده کشمیری گفت:

«از لهجه این مرد جوان چنین درمی‌یابم که از قندهار می‌آید؛ هوای این کشور با مزاج او سازگار نیست و ضرورت دارد که دوباره او را بزادگاه خودش بفرستند؛ من در چشمان او عوارض جنون می‌بینم؛ او را بمن بدهید، من او را بسرزمین خودش برمی‌گردانم و معالجه‌اش می‌کنم.»

پزشک دیگر اظهار داشت که بیماری او تنها غم عشق است، و از این رو باید او را به مراسم نامزدی شاهدخت ببرند و وادارش کنند که رقص بکند. در همین حال که پزشکان مشورت می‌کردند بیمار قوت

خود را بازیافت و پزشکان محل را ترك کردند، ورستم بامیزبان خود تنها ماند.

او گفت «سرورمن، من از اینکه در حضور شما غش کردم بوزش می کنم: من می دانم که اینکار من با آداب دانی منافات داشته است. من آرزو دارم که با پذیرفتن فیل من بعنوان تشکر از مهربانیهایی که نشان دادید خوشوقت باشید.»

پس از آن، همه ماجراهای خود را موبموبه او گفت بی آنکه يك کلمه در سبب مسافرت خود بیان دارد. آنگاه سخن را چنین ادامه داد: «به احترام ویشنو و براهما بمن بگو که این بابابوی خوشبخت کیست که می خواهد با شاهدخت کشمیر ازدواج نماید. چرا پدرش او را بدامادی پذیرفت و چرا شاهدخت پذیرفت که بابابو شوهرش باشد؟»

نجیب زاده کشمیری پاسخ داد «سرور من، شاهدخت هرگز بابابورا نپذیرفته است؛ برخلاف، در حالی که همه شهر ازدواج او را با شادمانی جشن می گیرند او پیوسته گریه می کند. او در برج کاخ خود در را بروی خود بسته است، و نمی خواهد که در هیچیک از مراسم با شکوهی که بافتخار او برپا شده است حاضر شود.»

باشنیدن این کلمات، رستم احساس کرد که روح او تازه می-گردد؛ سرخی چهره او که غصه و دلهره آنرا تیره کرده بود، دوباره بصورت او باز گشت.

او ادامه داد «آقامن از شما استدعا دارم بمن بگوید که چرا شهریار کشمیر با حدت تمام خود را ملزم ساخته است که دختر خود را به این بابابو بدهد، کسی که دخترش به او چنین بیعلاقگی نشان می دهد.»
نجیب زاده گفت «در این باب گفتنی زیاد است، آیا تومی دانی که شهریار والاتبار مایک الماس درشت و یک نیزه گم کرده است که برای

اوبسیار گرانهاست؟»

رستم پاسخ داد «اوه، آری! من از آن خوب آگاهم». میزبان گفت «شهریار ما پس از نومیادی از یافتن گوهر خود، که برای یافتن آن به اقصی نقاط روی زمین فرستاده بود، وعده داد که هر کس یکی از آندو را یافته به پیش وی آورد دست دختر خود را بزنی به او خواهد داد. یک روز همین آقای بابابو دربار گاه بالماس حضور بهم رسانید، از این رو فردا باشاهدخت ما ازدواج خواهد کرد.»

رنگک از صورت رستم پرید، دوسه کلمه لکنت آمیز در سپاسگزاری از میزبان خود گفت و حضور او را ترك کرد، وبا جمازه خود، با سرعت هر چه تمامتر، بسوی پایتخت شتافت، همانجا که قرار بود مراسم عروسی انجام بگیرد. وقتی که بکاخ شهریار وارد شد گفت مطالب مهمی دارد که باید بعرض همایونی برساند و بارخواست. جوابی که دریافت کرد این بود که پادشاه سرگرم آماده کردن مراسم ناهزدی است.

رستم گفت «من درست درباره همین موضوع می خواهم با او صحبت کنم.»

به هر صورت، چندان پافشاری و اصرار کرد که سرانجام بار یافت و گفت «مهترا، آسمان هر روزتان رابسا پیروزی و شکوهمندی قرین گرداناد! داماد شما منقلب است.»

«چه؟ يك منقلب! تو چگونه جرأت می کنی چنین بگویی؟ اینست طریق صحبت در حضور امیر کشمیر و درباره دامادی که خود او بر گزیده است؟»

رستم تکرار کرد «بلی، من می گویم يك منقلب است؛ و جهت اثبات آن برای اعلیحضرت، اینك الماس شما که برایتان پس آورده ام.»

امیر در حیرت کامل، دوالماس را با هم سنجید، ولی از آنجا که داور خوبی در شناخت سنگهای قیمتی نبود، نتوانست بگوید که کدامیک اصیل بوده است.

او گفت «اینجا دوالماس است، ولی من تنها یک دختر دارم؛ چه وضعیت ناراحت کننده‌یی که من در آن قرار گرفته‌ام!»

امیر بدنبال بابابو فرستاد، و از او پرسید که آیا وی را فریب نداده است. بابابو سوگند خورد که الماس خود را از یک ارمنی خریده است؛ دیگری نگفت که گوهر خود را از که خریده است، ولی برای انتخاب میان یکی از آن دو، تدبیری پیشنهاد کرد و آن این بود که استدعا کرد اگر پادشاه راضی باشد فرمان دهد که دو رقیب با یکدیگر مبارزه کنند.

او گفت «برای داماد شما کافی نیست که تنها یک الماس بدهد، او باید نشانه‌های اعتبار و لیاقت خود را نیز ارائه بدهد. آیا فکر نمی‌کنید که پیشنهاد خوبی باشد که ترتیبی داده شود که هر کس دیگری را بکشد او بتواند با شاهدخت ازدواج کند؟»

امیر پاسخ داد «بسیار خوب است، چه وسیله سرگرمی و تماشا و تفریح خاطر درباریان هم خواهد شد. بدون تضييع وقت باهم مبارزه کنید؛ بنابراین کشمیریان فاتح باید بازوان مغلوب را بگیرد، و او است که با دختر من ازدواج خواهد کرد.»

دومدعی بیدرنگ قدم در حیاط بارگاه نهادند. یک زاغ و یک کلاغ برفراز آسمان حیاط پرواز درآمدند. زاغ فریاد برکشید: «مبارزه کنید! مبارزه کنید!» کلاغ آواز سرداد «جنگ مکنید! جنگ مکنید!» این سخنان مایه خنده امیر گشت، ولی دورقیب هرگز بدان توجهی نکردند. آنها مبارزه را آغاز کردند، درحالی که همه درباریان گرد آنها حلقه زده بودند

شاهدخت که هنوز خود را در برج کاخ زندانی کرده بود، نمی-خواست که این منظره تماشایی را بنگرد؛ او هیچ شك نداشت که عاشق اش در کشمیر است، و چنان از بابا بو وحشت داشت که میخواست اصلا چیزی را نبیند. مبارزه بتدریج حالت تن بتن بخود گرفت؛ و بابا بو جابجا کشته شد، و مردم رفع شدن تهدید او را از سر رستم بفال نیک گرفتند، زیرا وی خیلی زشت بود ولی رستم زیبا بود، وضعی که اغلب اوقات کمال مطلوب توده‌ها رامین می‌سازد.

مبارز زره نیم‌تنه، شال گردن و کلاه خود مغلوب را در پوشید و همه درباریان بدنبال او راه افتادند و رستم در میان گروه شیبور زنان در زیر پنجره بانوی خود حاضر شد. همه همراهان یکصد افریاد کشیدند:

«شاهدخت زیبا، بیرون بیا و شوهر زیبای خود را که رقیب نفرت انگیز و زشت خود را کشت مشاهده کن!»

چون ندیمه‌های او نیز این سخنان را تکرار کردند، شاهدخت، بدبختانه، سر خود را از پنجره بیرون کرد، و بادیدن زره مردی که از او متفر بود، در حالت نومیدی بسوی صندوق چینی خود دوید، و زوبین مهلك را برداشته و عاشق خود رستم را نشانه کرد؛ و با آنکه آن زره محکم را بتن داشت سینه او را شکافت. او فریاد بلندی کشید، و شاهدخت با شنیدن آن فکر کرد که صدای عاشق ناشاد خود را شناخته است.

اوبه پایین می‌دود، زلفهایش بر روی شانه‌هایش می‌ریزد، و وحشت مهلكی در چشمانش موج می‌زند همچنانکه در قلبش. رستم از بیش نقش بر زمین شده و در خون غلتیده است، آنهم در توی بازوان پدر معشوقه اش. او رستم را می‌بیند- آه، چه لحظه‌ی! چه منظره‌ی! چه واژه‌هایی این درد را بیان می‌تواند بکند، تندی و وحشت آن تشخیص را آشکار کند!- خود را بر روی جسم زمین افتاده او می‌اندازد و او را در

میان دوبازوی خود می گیرد و می گوید:

«بگیر، این اولین و آخرین بوسه‌هایی است از معشوقه تو و قاتل تو!»

زوبین را از زخم بیرون می کشد و آنرا در قلب خود فرو می کند و بدین ترتیب بر روی بدن عاشقی که وی او را می پرستید می میرد. پدر او وحشت زده و لرزان، حس می کند که دخترش می میرد، و بیهوده می-کوشد او را بحیات برگرداند. ولی نفس او قطع شده است! او آن زوبین مرگ آفرین را نفرین می کند و می شکند، و دوباره الماس بدشگون را از خود دور می سازد و بکناری می اندازد، و در حالی که بجای مراسم عروسی، آمادگی لازم را برای تدفین دخترش مهیا می-سازند، دستور می دهد که رستم را بکاخ او ببرند، زیرا اگر چه خون از تن او می ریخت، هنوز جرقه‌یی از حیات او باقیست.

پس از اینکه او را به بستر می برند، اولین چیزی که بچشم او می خورد اینست که توپاز رادریک سوی بستر مرگ و ابونی رادرسوی دیگر آن می بیند. این واقعه شگفت او را اندکی قدرت می بخشد و می گوید:

«آه! دوستان بیرحم من! چرا مرا تنها رها کردید؟ اگر شما در کنار رستم ناشاد بودید شاید که شاهدخت اکنون زنده بود!»
توپاز گفت «من حتی برای يك لحظه نیز شما را تنها رها نکرده بودم.» ابونی نیز گفت «من نیز پیوسته در کنار شما بودم.»
رستم با صدای نحیفی پاسخ داد «آه! شما چه می گوید؟ چرا در این لحظات آخر عمر هم مرا مسخره می کنید؟»

توپاز پاسخ داد: «شما بهتر است آنچه من می گویم باور بکنید، شما می دانید که من هرگز با این مسافرت هلاکت بار موافق نبودم؛ چه، عواقب وحشتناک آن را پیش بینی می کردم. من شاهینی بودم که با

لاشخوار پیکار کردم؛ و در این راه پره‌های خودم را از دست دادم؛ من فیلی بودم که چمدان‌های شمارا نابود کردم تا مگر شمارا وادار بیاز گشت بکشور خودتان بکنم؛ من آن خربی پالانی بودم که برخلاف میل شما می‌کوشید و می‌خواست شمارا بخانه پدرتان باز گرداند؛ آن‌من بودم که مایه سرگردانی و گم‌گشتن اسبان شما گشتم؛ آن‌من بودم که سیلاب را جاری ساختم که مانع عبور شما گردد؛ این‌من بودم که کوه ابرافراشتم که راهی چنین مصیبت‌بار را بر تو ببندم؛ آن پزشک من بودم که هوای زادگاهت را برایت توصیه می‌کرد؛ آن کلاغ که فریاد می‌کشید مبارزه مکن من بودم.»

ابونی گفت: من نیز کر کسی بودم که پره‌های عقاب را ریختم، کر گدن بودم که یکصد بار باشاخ خود بفیل حمله برد، آن‌روستایی‌من بودم که خر برهنه‌را می‌کوفتم، آن تاجر من بودم که شتران خود را بتو داد تا ترا سرعتر بنا بودی بکشاند؛ من بودم که پل زد تا شما از روی سیلاب بگذرید؛ این‌من بودم که «تونل» را کندم که شما توانستید عبور کنید؛ من بودم آن پزشکی که ترا تشجیع به پیشروی و ادامه کاری کرد؛ و زاغی که قارقار می‌کرد که بجنگک.»

توپاز گفت: «افسوس اغیب گویی‌ها را بیاد آور که اگر تو به شرق بروی، در غرب خواهی بود.»

ابونی گفت «آری، این برای آنست که مردگان را در شرق چنان دفن می‌کنند که صورت‌هایشان بطرف غرب باشد: غیب گویی کاملاً روشن بوده است، چگونه بوده است که تو نتوانسته‌ای آنرا دریایی؟

تو مالک بوده‌ای، و در عین حال مالک نبوده‌ای؛ زیرا شما الماس را داشتید، ولی آن يك الماس قلبی بوده، بدون آنکه شما آنرا بدانید. شما يك فاتح هستید ولی در عین حال می‌میری؛ شما رستم هستی، ولی

دیگر نخواهی بود. همه اینها جامه عمل پوشیده است.»
چون او اینطوری سخن گفت ناگهان چهاربال سفید بدن توپاز
و چهاربال سیاه بدن ابونی را پوشانید.

رستم فریاد کشید: «من چه می بینم؟»
توپاز و ابونی با هم پاسخ دادند: «تو دوفرشته خود را
می بینی.»

رستم ناشاد فریاد زد «اوه، آقایان! شما چه دلیل داشتید که در
امور من دخالت کنید؟ و چرا باید همواره دوفرشته بريك مسرد بینوا
موکل باشند؟»

توپاز گفت: «این يك قانون است، و هر انسانی این دوفرشته را
دارد. افلاطون بود که نخستین بار این سخن را گفت، و دیگران نیز پس از
او آنرا تکرار کردند. و حال می بینی که هیچ چیز درست تر از این عقیده
نمی تواند باشد؛ من که اکنون باشما سخن می گویم فرشته خوب شما
هستم، و وظیفه من این بوده است که در کنار شما تا لحظه آخر عمر
مراقبت کنم. من با ایمان تمام آنچه وظیفه ام بوده انجام دادم.»

مرد محتضر گفت «ولی اگر وظیفه شما خدمت بمن بود، من
بایستی از نهادی بس والاتر از شما بودم. شما چگونه ادعا داری که
فرشته خوب من هستی که باعث شدی در آنچه انجام می دهم شکست
بخورم یا فریفته شوم، و سرانجام مرا رها کنی که بامعشوقه ام در این حال
زار بمیریم؟»

توپاز گفت: «فسوسا! این سرنوشت شما بود.»
مرد محتضر پاسخ داد. «اگر سرنوشت است که همه چیز را
انجام می دهد، چه فایده دارد که آدمی زاده فرشته بی هم داشته باشد؟
«و تو ای ابونی، گمان می کنم که با چهار بال سیاهت فرشته بد من
هستی؟»

ابونی پاسخ داد «راست می گویی.»

«در اینصورت شما فرشته بدمحبوب من هم بودید؟»

ابونی پاسخ داد «نه، او یک فرشته ویژه خودش داشت ولی من آن فرشته را همه نیروی خودیاری دادم تا وظایف خود را پیروزمندانه انجام دهد.»

«آه! ابونی نفرین بر تو، اگر تو چنین شریر و بدکار هستی نمی-توانی وابسته بهمان استادی باشی که تو باز به او وابسته است؛ تو او از دو نیروی متفاوت آفریده شده‌ای، که یکی از آنها دارای مشیت خیر و دیگری دارای مشیت شر است.»

ابونی در پاسخ گفت «از آن مقدمات، ضرورتاً این نتیجه بر نمی-آید، ولی اصلاً خود این موضوع از مشکلات بس عظیم است.»
رستم ادامه داد «به هر طریق که بیان کنی برای یک وجود خیر ناممکن است که چنین فرشته بد کرداری را بسازد.»

ابونی پاسخ داد «ممکن یا ناممکن، حقیقت همین است که من بتو می گویم.»

توپاز گفت: «دوست بینوای من، نمی بینی که این موجود شریر بازم بر آن سر است که بابدخواهی خود شما را وادار به مباحثه کند تا خون تو را بجوش آورد و ساعت مرگ ترا هر چه زودتر سازد؟»
رستم در حال نومیدی و ناتوانی گفت: «برو؛ من از تو بیشتر از او خشنود نیستم، او دست کم اقرار می کند که در حق من بدخواهی می کند و کارهای شرارت آمیز، در حالی که تو که ادعای خیرخواهی مراداری خدمت شایسته‌ی بمن انجام نداده‌ای.»

فرشته خوب گفت «من در این باره خیلی متأسفم.»

مرد محتضر گفت «من نیز بنوبه خود متأسفم؛ ولی در زیر همه

این وقایع چیزی هست که من نمی فهمم.»

فرشته بیچاره نیز گفت «من هم بنوبه خود نمی فهمم.»
رستم گفت «من لحظه بعد همه چیزها را در این باره خواهم دانست.»

توپاز گفت «ما آرزو مندیم که آن لحظه را ببینیم.»
ناگهان تمام آن صحنه ها ناپدید شدند و رستم بار دیگر خود را در خانه پدریافت، تو گویی که هرگز آنجا را ترک نکرده بود در وضعی که گویی یکساعت پیش در رختخواب خود خوابیده بوده است.
رستم از خواب تازه بیدار شده بود و عرق سردی بر تن داشت و کاملاً گیج و حیران بود؛ خود را پیچید و صدا در آورد و فریاد بر کشید و زنگ زد. مستخدم او توپاز در کلاه شب خود بیدارنگ حاضر گشت، در حالی که دهن دره می کرد و خمیازه می کشید.

رستم با تعجب پرسید «من مرده ام یا زنده؟ آیا شاهدخت زیبای کشمیر دوباره زنده خواهد شد؟»

توپاز با بالا انداختن شانه ها گفت «آیا سرور من خواب می بیند؟»

رستم فریاد کشید «این ابونی چه وحشی و بیرحم است، با آن چهاربال سیاهش، چه شده است؟ او مایه مرگ من با چنین حال زاری شده است.»

«سرور من، من او را در طبقات بالاها کردم در حالی که خرناسه می زد. ممکن است به او بگویم که پایین بیاید؟»

«چه پست! او شش ماه تمام بی هیچ توقفی مرا شکنجه کرده است؛ او بود که مرا به آن بازار مکاره مرگ آفرین کابل برد؛ او بود که الماسی که شاهدخت بمن داده بود، دزدید؛ او به تنهایی مسؤول مسافرت من است، مایه مرگ محبوبه من، و انداختن زویننی که در آغاز جوانی رشته حیات مرا برید.»

توپاز گفت: «نیازی نیست شما خودتان راناراحت بکنید، شما هرگز در کابل نبوده‌اید، وزنی بنام شاهدخت کشمیر وجود ندارد؛ پدر او جزدوپسر که اکنون در مدرسه هستند، فرزندی ندارد. تو هرگز الماسی نداشته‌ای؛ شاهدخت نمی‌تواند مرده باشد، چون او هرگز زاده نشده بود، و تو خودت در سلامت کامل هستی.»

«چه! آیا تومی توانی انکار کنی که مرادر بستر امیر کشمیر دیدی در حالی که من می‌مردم؟ آیا تو بمن نگفتی که برای حفظ من از بلاهای بسبار، متناوباً بصورت شاهین، فیل، خربی پالان، يك پز شك و سرانجام يك كلاغ درآمدی؟»

«سرور من، شما همه اینها را بخواب دیده‌ای. تصورات مابیشتر از زمان بیداری در زمان خواب از «کنترل» ما خارج هستند. این اراده الهی است که این رشته تفکرات در ذهن شما پدیدار شده است تا، چنانکه خواهی دید، دستورهایی بدهد که از آنها بهره‌مند شوی.»

رستم پاسخ داد: «تو مرا دست انداخته‌ای، چه مدتی است که من خوابیده‌ام؟ ای یاهو گوی بدکار چه می‌گویی! تو می‌خواهی که من باور کنم که در فاصله یک ساعت تنها توانستم شش ماه قبل در بازار مکاره کابل بوده باشم، بخانه برگردم، مسافرتی بکشمیر بکنم، و همه ما کشته شویم - بابابو، شاهدخت و خود من؟»

«سرور من، چیزی آسان‌تر یا عادی‌تر از این وجود ندارد، و شما عملاً توانسته‌اید دور دنیا سفر کنید، و می‌توانسته‌اید که در زمانی کمتر از آن، با ماجراهای بیشتری برخورد کنید. آیا این حقیقت ندارد که شما می‌توانید خلاصه سیر تاریخ ایران را که بوسیله زرتشت نوشته شده^۶ در مدت يك ساعت بخوانید؟ در حالیکه این خلاصه هشتصد هزار

۶. تاریخ ایران زرتشت نوشته است، ولی ولتر اینجا نیز از شوخ-

طبعی خود دست بر نمی‌دارد.

سال را در برمی گیرد، بدین ترتیب، همه آن رویدادها نیز در عرض یک ساعت از جلوی چشم شما گذشته است، یکی پس از دیگری. بنابراین، شما باید بپذیرید که این کار برای برهما نیز آسان است که همه آن وقایع را در محدوده یکساعت بگنجانند همانطور که می تواند آن را در زمانی در حدود هشتصد هزار سال بگستراند؛ این هر دو، چیزهایی کاملاً شبیه بهم هستند. زمان را برای خود مانند چیزی تصور کن که بر روی چرخ می چرخد که قطر دایره آن نامحدود است؛ وزیر این چرخ عظیم، توده عظیم متعددی از چرخهای دیگر قرار دارند؛ یکی در درون دیگری؛ که چرخ مرکزی نادیدنی است، و تعداد نامحدودی گردش می کند درست در همان زمانی که چرخ عظیم می گردد تا یک حرکت انتقالی را به انجام برساند. این روشن است که همه وقایعی که از آغاز عالم تا پایان آن رخ می دهد، ممکن است یکی پس از دیگری در زمانی کمتر از یکصد هزار امیک ثانیه اتفاق بیفتند، از اینجایی توان اظهار کرد که اکنون هم وضع بر همین منوال است.»

رستم گفت «از همه این سخنان من هیچ سردر نمی آورم.»
 توپاز گفت: «من یک طوطی دارم که اگر بخواهی بدون اشکالی شمارا به فهم آن راه خواهد نمود. تخم او اندکی پیش از طوفان نوح گذاشته شده، و در کشتی درامان مانده است؛ او وقایع بسیار دیده، ولی هنوز بیش از یکسال ونیم ندارد. او تاریخ خویش را بشما خواهد گفت که بسیار دلپذیر است.»

رستم گفت: «برو و طوطی خود را بیاور، زیرا تا دوباره خوابم بگیرد مرا مشغول خواهد ساخت.»

توپاز پاسخ داد که «خواهر راهبه من این طوطی را دارد، من خواهم رفت و آنرا خواهم آورد. من فکر می کنم که شما از دیدن آن خوشوقت خواهید شد؛ زیرا حافظه خوبی دارد، و تاریخ را بروش

ساده‌یی باز می‌گویند، بی‌آنکه بکوشد در هر موردی خوشمزگی و ظرافت بخرج بدهد، و بدون اینکه از بیشه انتقادی بکند. «رستم گفت: «این دیگر چه بهتر؛ این آن آرزویی است که من دارم یعنی می‌خواهم رویدادها را چنانکه اتفاق افتاده بشنوم.» طوطی را پیش او آوردند و او چنانکه در زیر می‌آید سخن گفت:

[تذکره مهم - دوشیزه کاترین واده^۱ هرگز تا کنون قادر نبوده است که تاریخ طوطی را در میان کاغذهای پسرعموی خود بیابد، یعنی مرحوم آنتونی واده^۲ مصنف این داستان. این امر مایه تأسف بسیار است خصوصاً از لحاظ شناخت عصری که طوطی در آن می‌زیست.]

1. Miss Catherine Vade.

2. Anthony vade.

ژانو و کالین^۱

(۱۷۶۴)

مردم معتمد زیادی ژانو و کالین را در روز گساری که باهم در ولایت ایسور آورونی^۲ بمدرسه می رفتند دیده اند، این ایسور در سراسر دنیا شهرت خود را مدیون کالجی است که دارد، و قوریهای که می سازد. ژانو پسر یک قاطر فروش بود، مردی که در آن ناحیه احترام قابل ملاحظه ای داشت؛ کالین هستی خود را مدیون یک برزگر لایقی بود که در حومه شهر اقامت داشت. او مزرعه خود را بکمک چهار استر کشت می کرد، اما پس از پرداخت باج و خراج، مالیات نظامی، و حق نمک، کار مزد بمیزان چندلیره، مالیات سرانه و ده یک، خود را در پایان سال از تهیه مایحتاج زندگانی ناتوان می یافت.

ژانو و کالین بنظر مردم آورونی بچه های زیبایی بودند؛ آنها

1. Geannot and Colin.

2. Issoire of Auvergne.

خیلی بهم مربوط بودند، باهم دیگر اسرار زیادی نداشتند و تفاهم خلوتی نیز بدانسان که رفیقان قدیم چون بعدها یکدیگر را در دنیایی وسیعتر ملاقات می کنند از یادآوری آن لذت می برند، نداشتند.

دوران مدرسه آن دو نزدیک به پایان بود که روزی خیاطی برای ژانویک کت مخملین سهرنگی بسایک جلیقه از ابریشم لیون* آورد که خوب بهم می آمدند و بامهارت دوخته شده بودند. این یکدست لباس بانامه یی خطاب به آقای ژانویک^۲ همراه بود. کالین کت راتحسین کرد، ولی هرگز حسد نبرد؛ ولی ژانویک احساس نوعی برتری می کرد که کالین را اندکی ناراحت ساخت.

از این زمان جوانان دیگر توجهی بدرس های خود نکرد، و همیشه حرکات و سکنات خود را در آینه نگاه می کرد و همه را جز خودش تحقیر می نمود. چندی پس از آن، فراشی باشتاب فراوان از راه رسید و نامه دومی آورد که این بار خطاب به لردمار کیز دو لاوزونتر^۳ بود؛ این نامه حاوی فرمانی از پدر او بود خطاب به نجیب زاده گرامی، پسر خویش که می بایست به طرف پاریس حرکت کند. وقتی ژانویک سوار در شکه خود شد که راهی مقصد شود دست خود را بسوی کالین دراز کرد باتبسمی حمایت گرانه درخور طبقه خودش. کالین تحقیر شدن خود را احساس کرد و گریست. بدین ترتیب ژانویک باشکوه و جلال تمام خود عزیمت کرد.

خوانندگان می خواهند همه چیز را درباره این داستان بدانند، باید بدانند که آقای ژانویک پدر در تجارت ثروت کلانی بهم زده بود. می پرسید این ثروتهای کلان را چگونه می توان بدست آورد؟ همه اینها

* Lyons.

2. Monsieur de la Jeannotière.

4. His Lordship the Marquis de La Jeannotière.

در گرو بخت است. آقای ژونیر چهره خوش آب و رنگی داشت و زوجه او نیز دارای همین صفت بود؛ علاوه بر این، پوست بدن او نرم و شاداب بود. آنها به پاریس رفته بودند تا یک قضیه حقوقی را که داشت مایه تباهی آنها می شد دنبال نمایند، در اینجا بود که بخت، که بمیل خود آد미ان را به اوج عزت می رساند و یابه حضيض ذلت می نشاند، آنها را به همسر يك پیمانکار بیمارستانهای آرثشی معرفی نمود. این مرد بسیار با استعداد بود و از جمله همیشه لاف می زد که وی در یکسال سربازانی زیادتر از آنچه توپ در ده سال می کشد، کشته است. ژانسو عاشق بانوی پیمانکار شد و زن ژانسو نیز دل نجیب زاده را تسخیر کرد. بزودی ژانو در تجارت شریک شد، و بخیال کارهای دیگر نیز افتاد. وقتی یکی در جریان رودخانه قرار گیرد، تنها کافیست که خود را در مسیر شناور رها کند، و بدین ترتیب ممکن است گاهی ثروت بیکرانی بی خون دل بکنار آید. گدایانی که ترا ازدور نظاره می کنند وقتی که تو مجهز و بسا شکوه فراوان سبک از کنار آنها می گذری، چشمشان از شگفتی باز می ماند؛ آنها تعجب می کنند که تو چگونه پیشرفت کرده ای؛ آنها در هر واقعه ای بر تو حسد می برند، و بر ضد تو رساله ها می نویسند که تو هرگز آنها را نمی خوانی. این نکته درست درباره ژانسو پدر نیز اتفاق افتاد، و بزودی لقب مسیود و لاژونیر یافت، و با خریدن مقام مارکیزی پس از شش ماه، پسر نجیب زاده خود را از مدرسه بیرون آورد، تا او را وارد دنیای پرتلاطم و افسونگر پاریس کند

کالین همواره مهربان و خون گرم بود، بنابراین نامه مهر آمیزی بدوست خود نوشت و تبریکات خود را بوی تقدیم کرد. اما مارکیز کوچک در عوض بوی جوابی ننوشت و این کار کالین را غمگین تر کرد.

نخستین کاری که پدر و مادر برای نجیب زاده جوان انجام دادند

این بود که برای او آموزگاری بگیرند. این آموزگار، که دارای خصوصیات مشخصی بود و جهل عمیقی داشت، نتوانست بشاگرد خود چیزی یاد بدهد. مار کیز آرزو داشت که پسرش زبان لاتین بخواند، ولی زن مار کمی نمیخواست حتی نام آنرا بشنود. وی نظر یک نویسنده را که در آن زمان بانوشتن آثار مردم پسند شهرت بسزایی بهم زده بود، خواستار شد. برای این منظور او را بشام دعوت کردند، و خداوندخانه چنین بسخن آغاز کرد:

«آقا، همینطور که شما لاتین می‌دانید، و با آداب و رسوم دربار

آشنا هستید، ...»

«آقا، من! لاتین! من حتی یک واژه از آن نمی‌دانم، و بهتر است که اصلاً چیزی از آن زبان ندانم، زیرا هر کس می‌تواند زبان خود را به نیکی تکلم کند مادام که توجه او بدو بخش یعنی زبان خودی و بیگانه منقسم نشده است. به بانوان ما بنگرید؛ آنها در گفت و گو از مردان بس ملیح‌تر و زیباترند، آنها کلمات خود را صدف‌بار زیباتر ادامی کنند و می‌نویسند. آنها این برتری خود را بر مردان مرهون جهل‌شان از زبان لاتین می‌باشند.»

بانو گفت: «حالا ببین! من راست نمی‌گفتم؟ من می‌خواهم که پسر من یک مرد شوخ طبع باشد، تا بتواند راه خود را در زندگانی پیدا کند. راستی اینست که اگر او بخواند لاتین یاد بگیرد، مایه تباهی او خواهد گشت. و انگهی بمن بگو آیا نمایشنامه‌ها و اپراهای ما بزبان لاتین اجرا می‌شود، و وقتی کسی یک قضیه حقوقی داشته باشد احکام دادگاه و مراسم آن بزبان لاتین بیان می‌شود؟ آیا مردم بزبان لاتین عشق‌بازی می‌کنند؟»

مار کیز که با این بحث‌ها شرم‌منده شده بود، این حکم را تصویب کرد، و قرار بر این شد که نجیب‌زاده جوان وقت خود با خواندن

سیسرون، هوراس، و ویرژیل تباہ نکند

«ولی بالاخره اونباید چیزی یاد بگیرد؟ زیراهنوزهم من خیال می‌کنم که باید چیزی یاد بگیرد. بهتر نیست که اندکی جغرافیا یاد بگیرد؟»

آموزگار پاسخ داد «این کار چهفایده‌یی برای او خواهدداشت؟ آیاوقتی که سرور من مارکیز می‌خواهد به‌نشیمنگاه کنار شهر برود، جلودارش راهها رانمی‌داند؟ تازه‌سرگردانی آنها مسأله مهمی نیست. هیچکس برای مسافرت نیاز به‌قطب‌نما یاجهت یاب ندارد، و کاملاً ممکن است که میان‌پاریس و آورونی مسافرت کند بدون آنکه ازطول و عرض هیچیک از آنها آگاه باشد.»

پدرجواب داد: «خیلی خوب، ولی من شنیده‌ام که مردم ازیک دانش‌گراقدر سخن می‌گویند که فکر می‌کنم ستاره‌شناسی نامیده می‌شود.»

آموزگار پاسخ داد «خدایما رحم کند! آیا دراین‌جهان مامور خود را باستارگان تنظیم می‌کنیم؟ چراسرور من مارکیز خودرا در محاسبه کسوف یاخسوف خسته کند، درحالی که می‌تواند آنرابراحتی و بدرستی ودقت کامل در تقویم‌ها بیابد، که گذشته از این امر، می‌تواند سرورم را از احوال همه جانوران متحرک، عمرماه و زندگانی همه امیران دراروپا نیز آگاه کند؟»

زن مارکیز درست همین عقیده آموزگار را داشت، و مارکیز کوچک نیز در حالت شادی وجذبه‌الایبی بود و پدرش نیز سخت بی‌تصمیم مانده بود.

او گفت «دراینصورت پسرمن باید چه‌چیزی یاد بگیرد؟»
مبتشار متملق، در جواب گفت «چیزی که بتواند او را پذیرفتنی بکند، زیرا اگر او بداند که خود چگونه شاد باشد و

دیگران را شادبکند، در اینصورت همه چیزهایی را که ارزش دانستن داشته باشد خواهد دانست؛ و این هنری است که از بانوی بزرگ یعنی مادر خود می‌تواند یاد بگیرد، بدون اینکه هیچ‌یک از آندو اندک ناراحتی داشته باشند».

زن مار کیز باشنیدن این کلمات، بصورت جاهلان درباری تبسم ملیحی زد، و گفت:

«آقا، به آسانی می‌توان دید که شما مرد کاملی هستید؛ پسر من همه آموزش‌ها و تربیت خود را بشما مرهون است. با وجود این، من خیال میکنم برای او بد نخواهد بود که اندکی تاریخ بداند.»

او جواب داد: «بانوی من، هرگز این کار چه‌فایده‌یی برای او خواهد داشت؟ بی‌تردید تنها تاریخ مشغول‌کننده و سودمند، تاریخ آن ساعتی است که می‌گذرد. از طرفی این نکته، هم‌چنانکه یکی از نویسندگان هوشمند ما بررسی کرده است، کم‌وبیش مسلم است که تاریخ چیزی نیست جز رشته‌یی از افسانه‌ها؛ و برای ما مردم که در عصر جدیدی زندگی میکنیم مسأله‌یی است ناگشودنی و باورنکردنی. برای این نجیب‌زاده، یعنی پسر شما چه‌فوق می‌کند که بداند که شارلمانی در فرانسه دوازده مجلس بزرگان^۶ تشکیل داد، یا جانشین او^۷ در سخن گفتن زبانش می‌گرفت؟»

۵. مقصود ولتر برنارد فونتئل Bernard Foutenelle در گذشته ۱۷۵۷ است. فونتئل عقیدهٔ مذکور را در دو رساله ریشه افسانه‌ها (The Origin of Fables)، و تاریخ پیشگویی‌ها (The History of Oracles) مشروحاً بیان کرده است.

۶. فالادین (Paladin)

۷. مقصود لوئی بیژ Louis le Begue یعنی الکن است که بترتیب سومین جانشین بعد از شارلمانی بود.

معلم باز باشگفتنی گفت: انصافاً تا کنون هیچ چیزی عاقلانه تر از این گفته نشده است! ذهن کودکان در زیر فشار توده دانش های بیفایده به بلاهت کشیده می شوند؛ ولی از همه دانش ها بیفایده تر و برای خاموش کردن هر گونه پرتوی از نبوغ، زیانبارتر هندسه است. این دانش مسخره با سطوح و خطوط و نقطه ها سروکار دارد که اصلاً در طبیعت وجود خارجی ندارند. در عالم تصور می توان یکصدهزار خط منحنی کشید که از میان یک دایره و یک خط مستقیم که آنرا قطع میکند بگذرند، در حالیکه در عالم واقعیت این همه را با پرکاهی نمی توان کرد. هندسه، در واقع چیزی نیست مگر یک شوخی بد.»

مارکیز و بانوی او اغلب گفته های آموزگار را در نیافتند؛ ولی به هر صورت در کلیات با او هم عقیده بودند.

او ادامه داد که «نجیب زاده بی مانند سرور ما نباید ذهن خود را با چنین مطالعات بی ثمر خشک کند، اگر یک روز وی نیازی به یکی از آن مهندسان و الامقام داشته باشد که نقشه یی از مستغلات او بکشند، بخاطر پولش می تواند براحتی آنها را در اختیار خود بگیرد. اگر او بخواهد که قدمت سلسله نسب خود را، که به سده های بسیار دور برسد، می گیرد، محاسبه کند تنها چیزی که لازم است اینست که بدنبال بندیکتین^۸ دانشمندی بفرستد. درباره همه فنون نیز همین طور است.

یک لرد جوان که در زیر تأثیر ستاره خوشبختی زاده شده نیک نقاش است، نیک موسیقی دان، نیک معمار، نیک پیکر تراش؛ ولی

۸. بندیکتین ها پیروان سنت بندیکت اهل نورسیا (St. Benedict of Nursia) هستند. این مذهب در سال ۵۲۹ میلادی در مونت کازینو (Monte Cassino) پایه گذاری شد. کشیش های بندیکتی مردان بسیار دانا و متجرب بودند، و بویژه در تاریخ و انساب آگاهی بسزایی داشتند. هجو و لثر نیز اینجا متوجه همین مهارت آنهاست.

او می‌تواند در پیشرفت همهٔ ابن فنون بابخشندگی خود و تشجیع اهل آن فنون سهم باشد. شك نیست که حمایت هنرها بمراتب بهتر از دانستن یا اورزیدن آنهاست. تنها کافی خواهد بود که سرور من یعنی مار کبیز جوان ذوق داشته باشد؛ این وظیفهٔ هنرمندان است که برای او کار کنند، و بنابراین حقیقت بزرگی در این سخن نهفته است که مردمان شایسته (یعنی کسانی که بسیار ثروتمند هستند) همه چیز را می‌دانند بی آنکه چیزی یاد بگیرند، زیرا از لحاظ واقعیت و در سرانجام کار، آنها استادان همهٔ معرفت می‌شوند که می‌توانند سفارش بدهند و برای آن پول بپردازند.

مرد نادان مزاج گوی بار دیگر در مصاحبه شرکت جست و گفت:

«خانم، شما کاملاً درست فرمودید که هدف نهائی هستی انسان اینست که در جامعه موفق شود. آیا حقاً پرداختن و وقف کردن شخص خود را بدانش‌ها، مایهٔ نیل به این موفقیت می‌گردد؟ آیا کسی گفت و گو دربارهٔ هندسه را می‌پسندد؟ آیا هرگز از یک نجیب‌زادهٔ تربیت شده می‌پرسند که امروز چه ستاره‌یی با آفتاب طلوع می‌کند؟ آیا بر سر میز شام کسی می‌خواهد بداند که کلودیون درازموی^۹ چگونه از رود راین گذشت؟»

زن مار کبیز دولاژونیر، که تنها زیبایی او، راه را برای ورود او در جهان «مد» هموار کرده بود گفت: «براستی، نه! و پسر من نباید نبوغ خود را با مطالعهٔ این همه مهمل خفه و خاموش کند. ولی از همهٔ اینها گذشته، چه چیز باید به او بیاموزیم؟ زیرا خیلی بجاست که مار کبیز جوانی اگر مقتضیات اجازه بدهد بتواند بدرخشد و خودی نشان بدهد،

۹. این Clodion the Long Haired را در مآخذ موجود نیافتم.

چنانکه شوهر نازنین من گفت: من وقتی از يك كشي‌ش شنیدم که برجسته‌ترین دانش مشغول‌کننده چیزی است که من نام آنرا فراموش کرده‌ام- ولی می‌دانم که باحرف گاف آغاز می‌شود.»
«باحرف گاف، بانو؟ آیا گیاه شناسی نبود؟»

«نه، من یقین دارم که آنچه او یاد کرد گیاه‌شناسی نبود؛ آن نام چنانکه یاد کردم با گاف آغاز، و بایاه پایان می‌پذیرد.»

«آری، بانوی من، من می‌دانم که آن علم چیست- آن علم، علم شناخت نشانهای نجابت خانوادگی یا گوهرو نسب‌شناسی است. این دانش، در واقع دانشی بس عمیق است؛ ولی امروزه دیگر این علم چندان متداول نیست زیرا رسم پوشیدن آرم‌های نجابت خانوادگی دیگر از رونق افتاده است؛ آن رسم در يك جامعه بانظم و ترتیب سودمندترین چیزی بود که می‌شد تصورش را کرد. گذشته از این، این رشته از علم بی-پایان خواهد بود، زیرا در روزگار ماهیج دلاکی هم نیست که آرم و لباس و نشان نجابت نداشته باشد، و نسبی‌والا برای خود دست‌وپانکند و شما بهتر می‌دانید که هر چیز عمومیت می‌یابد جذابیت و اهمیت خود را از دست می‌دهد.»

سرانجام، پس از بررسی جنبه‌های خوب و بد دانش‌های گوناگون و گفت‌وگوهای دراز درباره آنها، تصمیم گرفته شد که ماز کیز جوان بهتر است هنر رقصی یاد بگیرد.

طبیعت کور و دمدمی، که هر چیز را بر مبنای اراده و لذت خود تنظیم می‌کند، به او استعدادی داده بود که بزودی بایک موفقیت زودرس پیشرفتی عجیب کرد؛ این استعداد عبارت بود از خواندن «بالاد»های^{۱۰} خیابانی بسبکی ملیح. زیبایی جوانی او که با استعداد عالی همراه بود،

۱۰. هر گونه آواز ساده بویژه رمانتیک و احساساتی را (Ballad) گویند.

مایهٔ این شده بود که اورا بعنوان جوانی دارای آیندهٔ بسیار خوب بشمار آورند. او محبوب بانوان بود، و چون سرش را پراز آوازهای عاشقانه کرده بود، معشوقه‌های بسیاری بهم‌زده بود، و معمولاً اشعار خود را خطاب به آنها می‌سرود و می‌خواند.

اولیک خط‌شعر یعنی «باکوس باعشق‌ها در حال بازی است» را از یک بالاد دزدیده آنرا بانیم‌خط دیگر یعنی «شب‌وروز» از بالاد دیگری هم‌وزن ساخته و نیم‌خط سومی هم ساخت که به «نوازش‌ها» و «بهوش باش‌ها» منتهی می‌شد ولی از آنجا که همیشه چیزی از مواد لازم در شعر او کمتر یا زیادتر بود، از این‌رو برای تصحیح هر یک از آنها مجبور بود بیست لیره پول پردازد. و آهنگ «سال ادبی»^{۱۱} او را در ردیف غزل‌سرایان متوسطی چون لافار^{۱۲}، شولیو^{۱۳}، هامیلتن^{۱۴}، سارازن^{۱۵}، و آنور^{۱۶} در آورد.

از این‌رو، بانوی بزرگوار یعنی خانم مارکیز معتقد شد که در حقیقت وی مادر یک نابغه بوده است، و ضیافتی بهمهٔ شوخ‌طبعان پاریس داد. ذهن مرد جوان بزودی واژگونه شد، یعنی هنر سخن‌گفتن را بدون فهمیدن معنی آن فراگرفت، و خود را بیش از پیش عاطل و باطل ساخت. وقتی پدرش او را چنین فصیح‌دید، افسوس خورد که چرا بوی زبان لاتین را تعلیم نداده است، یا چرا در حقوق مقام برانده‌یی برای او دست‌وپا نکرده است. مادر او که دارای احساسات قهرمانی بود، باین اندیشه افتاد که برای پسر خودش تقاضای رهبری یک هنگ نظامی را بکند؛ در همین اثناء پسر سخت مشغول عشق بازی بود، و گاهی عشق‌گران‌تر از یک هنگ نظامی است. او پول خود را باگشاد دستی تمام صرف می‌کرد، در حالیکه پدر و مادر او کیسه‌های خود را تهی می-

11. The Literary.

12. Lufare.

13. Chaulieu.

14. Hamilton.

15. Sarrasin.

16. Voiture.

یافتند و هر روز بخانه‌ی کوچکترو کوچکترا پیش نقل مکان می کردند، حال آنکه قبلاً در برازنده‌ترین سبک می زیستند.

يك بيوه زن متشخص در همسایگی آنها، که تنها در آمد متوسطی داشت کاملاً استعداد این را داشت که بانديك كوشش خود بتواند از تلف شدن ثروت كلان‌مار كيزدولاژونتير وزن مار كی باهم جلو گیری کند، او از طریق ازدواج کردن با مار كی جوان می‌توانست باقی‌مانده ثروت مار كيز و خانم او هر دو را تصاحب کند. پس پسر را اغوا کرده بخانه خود کشید، و اجازه داد که با او عشق‌بازی کند و رفته رفته در این راه پیش‌رفت تا جاییکه او را افسون کرد، و بدون هیچگونه اشکالی او را رابنده منقاد خود ساخت. این‌زن گاهی او را می‌ستود و گاهی او را مشورت می‌داد؛ او همچنین توانست که بهترین دوست پدر و مادر جوان نیز بشود. يك همسایه قدیم پیشنهاد ازدواج داد؛ پدر و مادر که از شکوهمندی این وصلت بشگفتی فرورفته بودند، با شادمانی این طرح را پذیرفتند، و تنها پسر خود را به‌تنها بانوی دوست و محرم خود دادند. پس قرار شد که مار كی جوان با زنی که او را ستایش می‌کرد نامزدی بکند؛ او البته بنوبه خودش مورد علاقه و محبوب او نیز بود. دوستان خانواده او را تبریک گفتند و نزدیک بود که پیمان ازدواج امضاء گردد، و لباس عروسی و سرودهای نامزدی همه آماده شود.

يك روز صبح هنگامیکه نجیب‌زاده جوان در برابر معشوقیکه بزودی می‌خواست عشق مشتاقانه او را از آن خود بکند بزانونرافتاده بود، و هر دو با بشاشت و نرمی خاص عشاق درباره میوه‌های شادمانی آینده سخن می‌راندند؛ و مثلاً طرح می‌ریختند که چگونه يك زن دگانی کلملاً شاد را آغاز کنند، ناگهان یکی از خادمان مادرش بر در خانه ظاهر شد، و سراسیمه و بی‌اختیار فریاد کشید: «من خبرهای تازه دارم که ممکن است مایه تعجب شما باشد! مأموران اجرا درخانه سرور و بانوی

من هستند، و دارند پرده‌ها را می‌کنند و اثاث‌البيت را می‌برند. همه‌به-
وسيلهٔ بستانکاران قبضه شده‌است. آنها از بازداشت شخصی هم سخن
می‌گفتند، و من تنها خواهم کوشید که دست کم ماهیانهٔ مرا پرداخت
کنند.»

مارکی جوان گفت «بگذار بینم چه رخ داده است، و معنی این
سخنان را بدرستی کشف کنیم.» بیوه زن گفت «آری، برو این پیشرف‌ها
را مجازات کن، برو، زود برو!»

اوبسوی خانه دوید و داخل اتاق شد، پدرش را قبلاً زندانی کرده
بودند، همهٔ خدمتگزاران گریخته بودند و هر يك هر چه بدستشان می-
رسیده برداشته‌واز گوشه‌یی فرارفته بودند. مادر او تنها، بیکس و بیچاره
ایستاده بود و سیل اشکش جاری بود؛ دیگر چیزی برایش نمانده بود
جز خاطرهٔ روزهای خوشبختی پیشین‌اش، زیبایی‌اش، اشتباهاتش، و
سرانجام جاه‌طلبی احمقانه‌اش.

پس از آن، پسر و مادر، زمان درازی یکدیگر را تسلیت دادند و در
آخر پسر گفت:

«نومید باش؛ این بیوهٔ جوان مرا تا بسرحد جنون دوست دارد؛
و بخشندگی او بیشتر از ثروت است. من بتو اطمینان می‌دهم که بزودی
پیش او رفته طلب کمک بکنم، و او را پیش تو بیاورم.»

اما وقتی که نجیب‌زاده پیش معشوقهٔ خود می‌رود، در می‌یابد
که او با يك افسر بسیار جوان و زیبا در خلوت نشسته در فرو بسته‌اند و
از کامجویی سخن می‌گویند.

«چه می‌بینم! این تویی سرور من دولاژونتیرو؟ با من چه کاری
داشتید؟ چگونه توانستید مادرتان را در این اوضاع و احوال تنها بگذارید؟
بر گردید، و با پیرزن بیچاره باشید، و با او بگویید که من همیشه نیکخواه
او خواهم بود. اکنون نیز نیاز به زن خدمتگزار دارم و باشادمانی او را

بردیگران ترجیح خواهم داد.»

افسر نیز گفت «پسرم، تو بنظر بلندقامت و مستقیم می‌رسی؛ اگر بخواهی بخدمت من وارد شوی، من می‌توانم کمک بکنم تا تو بتوانی نام نویسی بکنی.»

مار کی که از تعجب گیج و حیران شده بود، و در باطن خشمگین، در طلب آموزگار سابق خود رفت که همیشه ناراحتی‌های خود را با او در میان می‌گذاشت و از او مشورت خواهی می‌کرد. او پیشنهاد کرد که مار کیز، مانند خود او، معلم خانگی جوانان بشود.

«افسوس! من چیزی نمی‌دانم؛ تو هرگز چیزی بمن نیاموخته‌ای، و تو عامل اصلی همه بدبختی‌های من هستی.» و همینطور که سخن می‌گفت زار زار می‌گریست.

شوخ طبعی که در آنجا حاضر بود گفت «بداستان نویسی پرداز که در پاریس مرمعاش جالبی است.»

مرد جوان در یک حالت نومیدی و فشار روحی بیشتر از همیشه، با شتاب بخانه پدر روحانی اعتراف گیر مادرش شتافت، او یک راهب تیتاین^{۱۲} بود و بسیار محترم بود، و کاری جز هدایت ارواح بانوان درجه اول منطقه خود نداشت. بمحض اینکه پدر روحانی والامقام مار کی جوان را دید از جابر خاست تا او را ملاقات کند.

«ای داد! سرور من مار کی، درشکه شما کجاست؟ مادر محترم تان خانم مار کی، کجاست؟»

جوان تیره بخت مصیبتی را که برای خانواده اش رخ داده بود

۱۲. تی‌تاین‌ها پیروان یک فرقه برادری یا اخوت بودند که مذهب خود را در سال ۱۵۲۴ تأسیس کردند. این فرقه چهار رهبر بزرگ داشته‌اند که از آن میان کرافا، (Craffa) اسقف شهر تیت (Theate, Chieti) بیشتر شهرت یافت و نام این فرقه نیز از آنجاست.

شرح داد. همینطور که وی واقعه را بیشتر شرح می داد کیش با تزویر و تظاهر خود همدردی عظیمی نشان می داد، اما از لابلای سخنان او خودنمایی بیشتر از مهربانی پیدا بود.

«پسرم، شما ممکن است در این کار دست پروردگارا بروشنی ببینی، ثروت ها تنها به فاسد کردن قلب ها خدمت می کنند. خدای قادر مطلق، از این رو، در تنزل دادن مقام مادر شما به گدایی عنایت ویژه ای نشان داده است. بلی، آقا، این خیلی بهتر است! او اکنون از نجات خود آسوده خاطر است.»

«ولی پدر روحانی، با همه اینها که فرمودید، راهی وجود ندارد که در این جهان از جایی کمکی دریافت کرد؟»

«پسرم، خدا حافظ! بانوی محترمی در کاخ سلطنتی منتظر من است.»

مارکی احساس غشوه می کرد. همه دوستان دیگر او نیز با او همین معامله را کردند، و بدین ترتیب در نیم روز بیشتر از بقیه عمر خود یاد گرفت و تجربه اندوخت.

* * *

همینطور که مارکیز درنومیدی شدید بود، چشمش به یک ارابه کهنه مسافرتی افتاد که در واقع شبیه بیک ارابه کود شیمیایی بود که روی آن را پوشانیده، و با پرده های چرمی آذین بسته باشند، که بدنبال آن چهار ارابه بزرگ بسته بود و همه انباشته از بار بود، و در آن پسر جوانی بود که جامه روستایی پسه تن داشت. چهره سرخ رنگ او مظهری از مهربانی و خوشخویی بود. زن کوتاه قد او، که چهره سوخته او جلوه دلپذیری داشت، اگر چه نرم و لطیف نبود، بر پشت او

نشسته بود و تلق تلق راه می‌رفت. چرخ که البته مانند درشکه‌های آدم‌های خودساز تند نمی‌رفت، سبب می‌شد که مسافران زمان بیشتری به‌مار کی بنگرند که بیحرکت و مجذوب غمهای خود ایستاده بود. اوفریاد کشید «خدای من! فکر می‌کنم که این ژانواست که آنجا ایستاده است!» با شنیدن این نام مار کیز چشمان خود را برداشت، درشکه ایستاد.

«ژانو است! آری ژانو خودش است!»

مرد گوش‌تالو بایک جست به‌زمین پرید و دوید تا یار قدیم خود را در آغوش بگیرد. ژانو، کالین را شناخت، علائم اندوه و شرم همهٔ چهره‌اش را فرا گرفت.

کالین گفت «تو دوست کهنه‌ات راترك کرده‌ای، ولی تو هر اندازه که بخواهی لرد و بزرگ باش، من هرگز دوستی ترا از دل بیرون نخواهم کرد.»

ژانوبا شرمندگی و دل‌شکستگی، درحالی‌که زارزار می‌گریست برخی از ماجراهای خود را برای او نقل کرد.

کالین گفت «بیا به‌یخانه‌یی که من در آنجا رحل اقامت افکنده‌ام و باقی سرگذشت را آنجا برایم بگو؛ زن کونولهٔ مرا بیوس و بگذار تا برویم و باهم شام بخوریم.»

آنها رفتند، هر سه آنها، پیاده می‌رفتند و بنهٔ سفر بدنبال آنها می‌آمد.

«این بار و بنه‌ها چیست؟ و آیا همهٔ آنها مال تست؟»

«آری همه مال من و مال همسر من است، ما از شهر می‌آییم. من سرکار گر بیک کارخانهٔ حلبی، فولاد و مس هستم، و با دختر بیک بازرگان ثروتمند و تهیه‌کنندهٔ عمده محصولات مصرفی برای عموم ازدواج کرده‌ام. ما با جدیت کار می‌کنیم و خدا نیز برکت خود را می‌دهد. ما با

شرایط خود ساخته‌ایم، و کاملاً خوشبخت هستیم. ما بدوستانم ژانو کمک خواهیم کرد. ما را کمی شدن رازها کن؛ همه جاه و جلال دنیا در بها و قیمت بیای یک دوست خوب نمی‌رسد. تو با من به دهکده خواهی برگشت؛ من حرفه خود را بتو خواهم آموخت؛ یاد گرفتن آن سخت نیست؛ من گوشه‌ی من از کار خود را بتو خواهم داد، و با هم با دلی روشن در این گوشه عالم که زادگاه ماست خواهیم زیست.»

ژانو که مغلوب این همه مهربانی شده بود، دل خود را میان غم و شادی، مهربانی و شرمندگی، گرفتاریافت و در باطن با خود می‌گفت: «همه دوستان جدید من، بی‌وفا از آب درآمدند، و حال آنکه کالین، که من او را تحقیر می‌کردم، تنها کسی است که بکمک من می‌شتابد. چه عبرت بزرگی!»

جوانمردی کالین در دل ژانو جوانه آن تمایل خوب را که جهان آنرا هنوز خفه و خاموش نکرده، گسترش داد. او حس می‌کرد که نمی‌تواند پدر و مادر خود را ترک کند.

کالین گفت: «ما از مادر شما نیز محافظت خواهیم کرد، اما در باره پدر شما که مرد خوبی است، و اکنون در زندان است، من چیزهایی در این باره می‌دانم، - بستانکاران او، وقتی دیدند که چیز زیادی ندارد، بقرار عادلانه‌ی گردن خواهند گذاشت. من خودم بهمه این کارها خواهم رسید.»

کردار کالین همچنان خوب بود که گفتارش، و توانست رهایی پدر ژانو را هم از زندان کسب کند. ژانو با پدر و مادرش به‌خانه قدیم خودشان باز گشتند و پدر و مادرش کار سابق‌شان را از سر گرفتند. او خواهر کالین را به‌مسری برگزید و آن دختر که چون برادرش مهربان و خوش مشرب بود، شوهر خود را بسیار شاد ساخت. و بدین ترتیب ژانو پدر، ژانو مادر و ژانوی پسر به این نتیجه رسیدند که غرور و خود

فروشی سرچشمه شادمانی و خوشبختی نیست.

* * *

دل‌باخته پاک^۱

مешوقی که عاشق خود را به روزه واداشت.

تاجری اهل ژنو، با دوشیزه‌یی زیبا ازدواج کرده است، بعلمت مسافرت و غیبت او، زن کنیز خود را بسراغ کشیشی جوان و خوشگل ولی پارسا می‌فرستد تا او را یاری دهد، و به نیازهای او پاسخ گوید، و کشیش با هوشمندی و چالاکی خود، دختر را بروزه گرفتن وامی‌دارد که اینک تفصیل آنرا می‌خوانید.

* * *

در شهر بزرگ و پر جمعیت ژنو، سال‌های پیش، بازرگانی می‌زیست که بسیار توانگر بود: و کارش عبارت بود از فرستادن مال التجاره به سرزمین‌های خارجی، بویژه اسکندریه. وقت او بیشتر در اداره امور کشتی‌های خویش و جمع ثروت می‌گذشت. و روزگارش از آغاز جوانی تا حدود پنجاه سالگی سپری گشته بود، و متوجه چیزی نشده بود و چیزی نخواسته بود!

در این سال‌های اخیر، وی در احوال خود به اندیشه پرداخت، و

۱. The Chaste Lover. داستانی را که می‌خوانید مترجم از کتاب Germoine Bree زیر عنوان «Great French Short Stories» بفارسی برگردانده است. نویسنده داستان معلوم نیست ولی از قرائن برمی‌آید که داستان میان سال‌های ۱۴۵۶ تا ۱۴۶۷ نوشته شده است. از احوال نویسنده چنین برمی‌آید که از پیروان و شاگردان سبک بوکاچیو Boccaccio ایتالیایی است مصنف داستان‌های معروف دکامرون Decameron

دید که همه روزها و سالهای عمر خود را در جمع مال گذرانده است بدون اینکه دقیقه‌ی ویالحظه‌ی در باب زن‌خواستن و آوردن فرزندان بیندیشد. البته ثروت کلانی که با زحمت بسیار اندوخته بود، برای او مایه‌ی سرور بود، اما این اندیشه، ذهن او را پریشان کرده بود که گوهر جوانی خود را برای بندگان از دست داده و تن و جان خود را سخت آزرده است.

این غم‌واندوه پریشانی چند روز بطول انجامید. قضا را در این هنگام در شهر زادگاه وی، کودکان برسم همه ساله در جشنی گردآمده بودند، و لباس‌های خوش‌رنگ و زیبا پوشیده بودند، و به این سو و آن سو می‌دویدند، و در گروه‌هایی بزرگ بطرف جایگاه‌هایی که برای جشن و شادمانی تعبیه شده بود، می‌شتافتند و پیش پدران و مادران خود می‌آمدند، و رسم پدران و مادران این بود که فرزندان خود را دعا کنند و کارهایشان را بستانند.

بازرگان‌مانیز در آن مجمع بود، افسرده و آزرده بود، و از ملاحظه‌ی پدران و مادرانی که از تماشای رقص و بازی کودکانشان لذت می‌بردند، غم او افزون می‌گشت، و هر لحظه اندوه‌های بیکران بذهن او هجوم می‌آورد، بحدی که دیگر قادر بتماشای آنها نبود.

پس از جشن بخانه خود باز گشت، غمگین و افسرده بود. به خوابگاه خالی خود رفت، اندکی در آنجا دراز کشید در حالی که سخنانی این چنین بر زبانش جاری بود:

«آه، بیچاره، بدبخت و پیرمردی که منم، و همیشه خواهم بود. بخت و سرنوشت من چه سخت و جانکاه و ناپسند است. آه، مردنگون بخت فرسوده‌انتظار و خسته‌کار، رنجور زمین و در مانده‌ی دریا! ثروت‌های کلان و گنجینه‌های بزرگ تو، که با حوادث خطرناک، کار سخت و عرق

جبین اندوخته‌ای، و بخاطر آن بیشتر عمر خود را بر باد داده‌ای، همه بیهوده و عبث است. هیچ فکر کرده‌ای که مالک آنها خواهی شد؟ نمی‌دانی که چون بمیری و بروی، یادونام تسواز خاطره‌ها خواهد رفت؟ آه، مردگنه کار تاجه حد به این نکته‌ها و حقایق بی‌اعتنا خواهی بود؟ ازدواج هرگز تراشادمان نخواهد کرد، زیرا تو همیشه از آن ترسیده‌ای و مردودش دانسته‌ای و پند و رأی کسانی را که طالب یافتن همسری برای تو بوده‌اند نپسندیده‌ای، و حتی نسبت به آنها اهانت نیز کرده‌ای، چون گفته‌اند: تو باید فرزند داشته باشی تا پس از تو نامت را جاویدان کند، و تعریف و آوازه‌ ترا ابدی سازد. آه، چه قدر شادند والدینی که کودکان خوب و جوانان خردمندی باقی می‌گذارند تا نسل آنها را ادامه بدهند. چه قدر والدینی که من امروز دیدم که با کودکان خود بازی می‌کردند، و بسیار با شادی آنها را فرا می‌خواندند، و بدین طریق وقت خود را خوش می‌گذرانند، خوشبخت‌اند. اگر مردمان، پس از درگذشت خودشان، فرزندی چند با ثروتی اندک باقی بگذارند بهتر نیست؟ آیا این ثروت کلان که من دارم مایه‌ چه شادمانی و آرامی تواند شد؟ و با این ثروت چه نام و شهرتی پس از مرگ خود باقی می‌گذارم؟ چه مقدس و مبارک است ازدواج! که خاطره و یاد پدران را باقی نگه می‌دارد، و بوسیله میراث و املاک ناشی از پیوند زناشویی سلامت و شادمانی کودکان حفظ می‌گردد.

بازرگان خوب، زمان درازی با خود از این نوع استدلال‌های - کرد، ناگهان بفکر چاره در ایستاد و پس از اندیشه بسیار چنین گفت: «خوب، تصمیم می‌گیرم که در آینده خود را گرفتار غم و اندوه و وحشت و ترس نسازم. من اگر چه سالخورده‌ام و بدترین احوال را دارم، ولی مانند پرندگانم که پیش از خوابیدن روی تخم‌های خودشان، آشیانه

۱. خزانه‌داری میراث خوارگان کفر است

بقول مطرب و ساقی، بفتوی دف ونی (حافظ)

خود را می‌سازند. باید خدای را سپاسگزار باشم که مرا باندازه کافی ثروت داد، و هنوز برای زن خواستن و فرزند آوردن نیز چندان پیر نیستم، و از نیروی طبیعی عاری و تهی نشده‌ام که از داشتن فرزندان نومید شوم. و اکنون کاری که باید انجام دهم اینست که: کار زیاد نکنم و خود را فرسوده نسازم، و همه نیروی خود را صرف این کنم که همسری مناسب و شایسته شان خود بیابم.»

پس از اینکه این گفتگوی درونی را پایان برد، خوابگاه خود را ترک کرد، و کس پیش دو تن از دوستانه که چون خود او بازرگان دریایی بودند- فرستاد؛ و وضع خود را با صفا و سادگی برای آنها بیان کرد، و از ایشان خواست که او را یاری کنند، تا همسری مناسب بیابد، چه این بزرگ‌ترین آرزوی او در عالم بود.

این دو بازرگان، که تصمیم همکار خود را شنیده بودند، او را تحسین کردند، و قول دادند که تا سرحد امکان بکوشند و برای او همسری بیابند.

در خلال مدتی که آنها تحقیق می‌کردند، بازرگان‌ها، در شوق ازدواج به آرایش و خودنمایی می‌پرداخت، و در سراسر شهر جوان‌ترین و نازنین‌ترین دختران را سراغ می‌کرد، و دیگر بکارهای عادی چندان اعتنایی نشان نمی‌داد.^۱

خوشبختانه پس از بررسی بسیار، دختری یافت که مطابق دلخواه او بود، پدر و مادرش شریف بودند، خودش سخت با جمال بود، حدود پانزده سال داشت، عقیق و با اعتدال و تربیت یافته بود.

بازرگان مابزودی فضایل و صفات نیک آن دختر را شناخت، و عشق خویش را نسبت به او در دل خود احساس کرد، و در آرزوی

۱. زآنکه که عشق دست تطاول دراز کرد

معلوم شد که عقل ندارد کفایتی (سعدی)

همسری باوی شد. پس از چند جلسه رفت و آمد میان پدر و مادر دختر و دوستان او، و از میان بردن چند مشکل، نامزدی صورت پذیرفت، و بازرگان مابرای تأمین خاطر خانواده و آرامش درونی خود دختر، يك ثلث دارایی خود را بوی بخشید.

اگر بازرگان خوب، سرفراز و شادمان بود بسبب اینکه سود مال التجاره او همه وقت مایه خوشوقتی او شده بود، اکنون خود را بیشتر شاد می‌دید زیرا هم ازدواج کرده بود و هم اینکه می‌توانست از این همسر زیبا فرزندی خوب بیاورد.

مراسم نامزدی باشکوه و جلال فراوان برگزار شد و ضیافتی عظیم برپا گشت و دختر را بخانه داماد آوردند. بازرگان آنچه مربوط به زندگانی گذشته او بود فراموش کرد و با شادمانی و لذت با همسر زیبا و مهربان خود زندگی می‌کرد.

افسوس که این راه زندگانی طولی نکشید، و بازرگان مابزودی خسته و فرسوده شد، و پیش از اینکه سال اول پایان برسد، از زندگی در محیط منزل ملول شد و آنرا کسالت بار و يك نواخت یافت و وجود خود را بیهوده و عاطل، و از نودلش بشغل سابقش که بازرگانی و دربانوردی بود بقرار گشت، زیرا این کارها برای وی آسان تر و پر لذت تر از این بود که در خانه بنشیند و دامن شب را به روز بدوزد، و عمر ضایع بگذارد.

دیگر مثل اول کاری نمی‌کرد، روزی گفت که می‌خواهد به اسکندریه برود، همچنانکه در ایام گذشته می‌رفت. ولی می‌دید که چشم پوشی از رفتن به دریا برای وی نه تنها مشکل، بلکه امکان ناپذیر است. با وجود عزم استوار برای بازگشت به کار و شغل قدیم، نیت خود را از همسرش پنهان می‌داشت، و از این می‌ترسید که همسرش از این کار خشنودنباشد. همچنین بچند دلیل ترس و تردید او زیاد گشته بود، و وی را از تعقیب

مقصود بازمی‌داشت زیرا وضع روحی و حالت جوانی همسرش را می‌دانست، و یقیناً احساس می‌کرد که اگر وی غایب شود زنش نخواهد توانست خود را ضبط کند، و نیز از بیقراری و بی‌ثباتی روحیات زنان آگاه بود، و آنگهی دیده بود که جوانان عشق‌پیشه خود نماعات دارند که روزها پیش خانه او پرسه بزنند تا مگر همسر او را ببینند، حتی وقتی که خود بازرگان در خانه بود، تا بجایی که برخی اوقات در عالم خیال می‌پنداشت: در صورت غیاب وی آنها آزادتر بخانه بی‌آیند و احتمالاً جای وی را بگیرند!

مدت درازی با این مشکلات دست بگریبان بود و بدگمان، و چیزی نمی‌یادست گفت، و فکر می‌کرد چون بهترین بخش زندگانی خود را در بازار گانی گذرانده، حالا نیز باید اندکی مواظف همسر، و بهبود امور زندگانی خود باشد. اما آنی خیال مسافرت از سرش دور نمی‌شد، و در پی یافتن راه‌حلی می‌گشت، تا اینکه از میان آن‌همه دلایل و نظراتی که در این باره در ذهن داشت، يك راه‌حل را مناسب یافت، و با خود چنین گفت:

«زندگی بهتر از مرگ است، و اگر من خانواده خود را اندکی فارغ و آسوده نگذارم، کاملاً آشکار است که نمی‌توانم زندگی بکنم. ولی پس از همه اینها، مگر من می‌توانم زن خون‌گرم و نازنین خود را ترك گویم؟

«آری، می‌توانم! وی باید پس از این هر جور دلش می‌خواهد خودش را اداره کند؛ نباید زیاد بمن وابسته و متکی باشد. افسوس، من چه می‌توانم کرد؟ چه بی‌آبرویی است و چه مایه آزار من است، اگر او نخواهد از ناموس من وعفت خود محافظت کند؟

«آه، بلی زندگی بهتر از مرگ است، آیا ممکن است که من مراقب درد زایمان و بارداری زنم باشم، و در این راه هیچ اجر و مزدی

نخواهم، اما در عوض چیزی جز عذاب تن و جان دریافت نکنم؟ من نباید مانند کسانی باشم که تمام وحشت و غصه دنیا را از قبل ز نشان تحمل می‌کنند. این کار مرا سخت خشمگین می‌کند؛ خدا بمن اجازه داده است که همه عمر در لذت و شادخواری بسر برم، و بار زندگانی زناشویی را بچیزی نگیرم؛ من اختیار مطلق می‌خواهم و آزادی برای انجام هر کاری که خوشم می‌آید.»

وقتی که تاجر خوب، این اندیشه‌های فیلسوف مآبانه را پایان برد، رفت و برخی از یاران قدیم خود را پیدا کرد و به آنها گفت که: می‌خواهد بامبلغی مال التجاره و بار کشتی به اسکندریه برود، همچنانکه سابقاً می‌کرد، ولی از وحشت و اضطرابی که بسبب زندگانی زناشویی در دل او راه یافته بود، چیزی به آنها نمی‌گفت.

بزودی ترتیب همه کارها را با آنها داد، و آنها بوی گفتند که خود را آماده کند تا با وزیدن نخستین باد موافق سفر خودشان را شروع کنند.

بازرگان خوب، هنوز در تصمیم خویش استوار بود. و در همین روزها زن خود را در اتاقش تنها یافت و برای اینکه زن از هزینه او غمگین نشود، با این سخنان نرم او را مورد خطاب فرار داد:

«همسر بسیار زیبا و مهربان من، می‌دانی که من ترا از زندگی خودم دوست‌تر دارم؛ من از قلب خوب و پاک تو پوزش می‌خواهم، و از اینکه همیشه پیش روی من شادمان هستی، سپاسگزارم؛ و امیدوارم از سخنی که می‌خواهم برایت بگویم غمگین و آزرده نشوی. من عزم کرده‌ام که از اسکندریه دیدار کنم، چنانکه پیش از این می‌کردم، و آرزو دارم که تو از این بابت مغموم نشوی. تو از شغل و حرفه من آگاهی می‌دانی که من همیشه در پی کسب ثروت، املاک، شهرت و نام، و یافتن دوستان خوب بوده‌ام. گوهرهای زیبا و انگشتری‌های گرانبها که مایه

آرایش تست و توبای آنها خود را زینت داده‌ای، و هیچیک از زنان شهر ندارند، همرا من از راه تجارت و سودهای بازرگانی تهیه کرده‌ام. بنابراین نباید این سفر من ترا وحشت زده کند، زیرا بزودی بازخواهم گشت؛ و بتو قول می‌دهم که این بار نیز بخت بروی من لبخند بزند، و راضی و شادمان بسوی توباز آیم. بنابراین تو باید بسیار شجاع باشی، من اختیار و اداره همه کارها را بدست تومی سپارم؛ ولی پیش از اینکه ترا ترك بگویم، چند خواهش از تودارم:

نخست اینکه، من بتو اجازه می‌دهم در این مدت که من پیش تو نیستم شاد باشی، و در تمام مدتی که من در سفر دریا هستم با مواظبت زندگی کنی... دوم اینکه تومی دانی چیزی پنهان و سری میان ما دو تن نیست، و شرافت و نیکنامی و ثروت و دارایی ما مشترك است، و افتخار و عزت یکی از ما بدون عزت و افتخار دیگری وجود ندارد. و درست همین طور، بسی شرافتی و بدنامی یکی از ما، مایه شرمساری هر دو خواهد شد. من می‌خواهم تو بفهمی که من اینقدر هم عاری از احساس نیستم که بدانم ترا جوان، زیبا، مهربان، ظریف و طنناز ترك می‌کنم و توازن و ارزش شوهر محروم می‌شوی؛ در حالی که بسیاری از مردان طالب دیدار تواند. و نیز با تأکید اعتقاد دارم که تو هنوز مجرب نیستی. از این رو چون به سن و سال تومی اندیشم، و تمایلات و خواهش‌های تو فکر می‌کنم، ممکن بنظر نمی‌آید که در غیبت من از همسری با مردی لذت نبری

آرزوی من است و لذت می‌برم که از خواست‌های مشروع، که طبیعت ترا بر آن می‌دارد، بهره‌مند شوی و من ترا تضمین می‌کنم. ولی چیزی که از تو می‌خواهم اینست که تومی توانی پیمان ازدواجمان را ارج نهی و نشکنی. البته قصد من این نیست که ترا زیر مراقبت کسی قرار دهم، بلکه می‌خواهم خودت پاسبان خودت باشی و حتم دارم که هیچ

حفاظتی و چود ندارد که بتواند زن را از انجام کارهایی که می‌خواهد، بازدارد.^۱

بنابراین، وقتی آرزوها و امیال درونی ترا تحریک بکنند و به نفس تو مهمیز بزنند، همسر عزیزم بتو اجازه می‌دهم هر کاری که خواهی بکنی، ولی بکوشی که در انجام آنها جانب احتیاط فرو نگذاری، و چنان کنی که مردم از آن آگاه نشوند و در سر هر بازاری از آن سخن نگویند. زیرا در آن صورت، تو و من و همهٔ دوستان رسوا و بی‌آبرو می‌شویم.

«اگر پس از من نتوانی عقیف بمانی، در آن صورت دامن صبر و تحمل را از دست منه تا آبروی خود را حفظ کنی. من بتو یاد می‌دهم که تنها وقتی دست بدین کار بزنی که نیاز تو بحد نهایت رسیده باشد. می‌دانی که در شهر بزرگ و خوب ما، مردان زیبا و پرازنده بسیارند. یکی از آنها را برگزین، و بدین کفایت کن که با او آنچه میل طبیعی تست بر آوری. بهر حال، آرزو دارم که اگر چنین انتخابی بکنی، بویژه مراقب خود باشی که وی مردی بی‌اصل و آواره و بی‌آبرو نباشد، چه در آن صورت از آشنایی او خطرهای بزرگ حاصل آید، و ممکن است راز ترا برملا کند.»

«من از تو توقع ندارم که در این باره، مانند آنچه زنان دیگر عادت دارند، و در زمانی که چنین پیشنهادهایی پیششان می‌دهند، جواب می‌گویند، بکنی. من می‌دانم که آنها چه می‌گویند، سخنانی از این دست می‌گویند: «اه، شوهر مهربانم، از این سخن چه مقصود داری؟ تو چقدر سنگدل و ظالمی و دربارهٔ من قضاوت نادرست می‌کنی؟ چگونه می‌توانی خیال کنی که من بچنین جرم نابخشودنی و زشت مرتکب شوم؟ نه‌نه، خدا نکند که من بتوانم چنین قولی بدهم. من ترجیح می‌-

۱. پری رخ تاب مستوری ندارد در ادبندی ز ر وزن سر بر آردا

دهم که زمین دهن باز کند، و در همان روز و همان ساعت مرزنده زنده فروبلعد؛ من نه تنها می گویم که مرتکب چنین خطایی نمی شوم، حتی فکر ارتکاب گناهی این چنین رانمی توانم بکنم.»

«همسر عزیز من، من این طریقه جواب دادن را بتو نشان دادم، تا نتوانی آنرا در برابر من بکاربری. من یقیناً و مطمئناً معتقدم که تسودراین لحظه مصمم هستی که کاملاً عقیف و پاک بمانی؛ و آرزو مندم تا آنجا که طبیعت بتو اجازه می دهد در عقیده ات ثابت بمانی، و بفهمی که من نمی خواهم که با این سخنان پیمان های درونی ترا بشکنم و سست کنم. مقصود من اینست که اگر نتوانی بمخالفت باشهوات و خواست های خود بر خیزی با کم مدار و دل قوی دارا!»

هنگامی که بازرگان خوب سخنان خود را پایان رسانیده، بود، همسر زیبا و مهربان و نجیب او - که رخساره اش از خجالت سرخ شده بود - می لرزید، و برای چند لحظه نتوانست بسخنان شوهرش پاسخ بگوید. اما بزودی رنگ رخسارش ناپدید شد، و اطمینان یافت و آرام گرفت، و همه شجاعت خود را بکمک خواسته، گفت:

«شوهر مهربان و بسیار دوست داشتنی من، هرگز از سخنانی که شنیدم آزرده و وحشت زده نمی شوم، و از سخنان تو چیزهایی آموختم که نه بتجربه آموخته ام و نه گمان می بردم. تو خود سادگی، جوانی و بی حیلگی مرا می دانی، و می گویی که درس و سال من ممکن نیست که کسی از ارتکاب گناه بپرهیزد، و پیش خود مطمئنی و مسلم می دانی که چون تو غایب شوی، من نخواهم توانست پیمان زناشویی مان را نگاه دارم. این سخنان، بشدت قلب مرا آزرده کرد، و وجودم را بلرزه در انداخت، و نمی دانم چگونه بدلائیل شما پاسخ دهم؛ با این سخنان، مرا از جوابی که برای گفتارتو فراهم کرده بودم محروم کردی، و لسی می توانم از ته قلبم بتو بگویم که: اگر لب های من بخواهد مرد دیگری

را ببوسد، خدای بزرگ مرا درجهنم اندازد و یا بزمین فروبرد؛ یا بمرگ و درد سختی دچار سازد اگر روزی برسد که من نسبت به پیمان ازدواجمان بیوفایی کنم! من هر کس باشم، و هر منش و سرشتی داشته باشم تصور نمی‌توانم کرد که بتو خیانت ورزم و گناه کنم. با اینکه مرا از جواب دادن نهی کرده‌ای، و بمن می‌گویی که: زنان عادت کرده‌اند طفره بروند و عذرهای نادرست بیاورند، و من بتو اجازه دادم که لذت پرستی کنی و هیچ ترسی نداشته باشی؛ من نیز می‌خواهم بنگری که که من چسان از خواست‌ها و دستورهای تو اطاعت می‌کنم. و در همین لحظه با ایمان ثابت و سوگندان سخت بتو قول می‌دهم که منتظر روزی باشم که تو سالم و تندرست و شاداب از سفر باز آیی... ولی من اطمینان دارم که در همه حال مطیع دستورهای تو خواهم بود. اگر طالب چیز دیگری هم هستی، خواهشمندم مرا آگاه کن که انجامش بدهم، زیرا من می‌خواهم که خواست‌ها و آرزوهای ترا انجام دهم نه خواست و آرزوی خود را.»

بازرگان ما، وقتی که این سخنان را از همسرش شنید، از گریه خودداری نتوانست و گفت:

«همسر بسیار نازنینم، چون تو با مهربانی بسیار زیاد قولی را که می‌خواستی بمن دادی، من آنرا همچنان بتو باز می‌گردانم تا نگاه داری.»

صبح روز بعد، بازرگان خوب با مال‌التجاره‌ها راه دریا در پیش گرفت، و همسر خود را تنها به امید خدا سپرده، با دوستان راهی اسکندریه شدند، و پس از چند روز بآنجا رسیدند، باد موافق می‌وزید، برخی جاها مدتی توقف کردند تا هم بوضع مال‌التجاره‌ها برسند و هم اینکه اجناس و کالاهای جدیدی بگیرند.

در همه این اوقات، بانوی زیبا و جوان او، در خانه مانده بود. — بانها رفیقش که دختر کوچکی بود و او را خدمت می کرد. همچنانکه گفتیم این بانوی زیبا و نازنین، تنها پانزده سال داشت. و از این رو، هر خطایی که از او سر می زد: مربوط به بدی منش او نبود؛ بلکه منسوب به جوانی و بی تجربگی وی بود.

چون از مسافرت بازرگان روزی چند گذشت، زن اندک اندک او را فراموش کرد. مردان جوان شهر هم بزودی مسافرت او را دریافتند، و بدیدارزش شتافتند. در آغاز: دختر جوان نه خانه را ترک می کرد و نه خود را به آنان نشان می داد. ولی آنها هر روز می آمدند و آهنگ های دلنشین و آوازهای دلپذیرشان را بگوش زن می رسانیدند، و او از زیبایی و موزونی آنها لذت می برد، و برخی اوقات زیر چشمی از شکاف پنجره و سوراخ چفته نگاه می کرد تا خوانندگان و نوازندگان جوان را ببیند. با گذشت روزها دلش از عشق و شوریدگی مالا مال می شد، و حرارت طبیعی غرائز او را برمی انگیزخت که دست به ناپرهیزگاری بیازد؛ چند روزی در این حالت گذرانید، ولی سرانجام سلطان عشق بر ملک وجودش خیمه زد و بر وی چیره شد، و با معصومیت تمام آماج تیر عشق گشت. فکر می کرد که چگونه میسر خواهد شد تا برای عاشقان خود وقت و مکان بیابد، و چگونه این کار را بخلوت انجام دهد، و چگونه بخواستهای خود جامه عمل بپوشاند. و به این نتیجه رسید که شوهرش سخت عاقل بوده، وقتی می گفت: اگر نتوانست حق دارد که از تقوی و پاکی سرباززند. با وجود این می خواست بر سر پیمانی که با شوهرش بسته بود، باقی بماند.

با خود می گفت: «پس این درست است که من از تصمیم شوهرم پیروی کنم، ولی آیا با انجام آن مرتکب بی نجابتی نشده ام، چون او خودش بمن اجازه داده است؟ اما نه من قولی را که بشوهرم داده ام نقض

نخواهم کرد. درست بیاددارم که او بمن سفارش کرد، من برای آنکه پیمان پاکدامنی خود را نشکنم، مردی عاقل را انتخاب کنم که به نیکوکاری مشهور باشد، و از فضایل اخلاق هم پر بی بهره نباشد نه دیگری را. و اکنون درست همین است که می خواهم بکار بندم، چه در غیر اینصورت از دستورهای شوهرم سرپیچیده‌ام، و حال آنکه صوابدید و پند شوهرم با منظور من تناسب کامل دارد. گمان می کنم که او توجه نشده است که مرد پیری می شود و چنین بنظر می آید که او خود را پیش من جوان نشان می داده. با وجود این باید بد علم و دانش پیران احترام گذاشت، نظیر پند شوهرم که من بیاد می آورم و باید آویزه گوش بکنم.»

در همین هنگام که بانوی جوان از این اندیشه‌ها می بخت، و در سراغ مرد خردمند و هشیاری بود تا آتش درونی او را سرد کند، از بخت نیک او کشیشی جوان و خردمند شهر آندر آمد، که بتازگی از دانشگاه بولونی فارغ شده بود. او در آن مدرسه چندین سال اقامت داشت و به زادگاه خود باز نیامده بود. چون توجه بسزایی به مطالعات و دانش اندوزی مبذول داشته بود، در همه کشور کشیش روحانی نبود که باندازه وی احترام و بزرگداشت اهل علم را برای خود کسب کند، و او همچنان به مطالعه و تحقیق خود ادامه می داد.

او عادت داشت که هر روز به دارالحکومه^۱ برود و در بازار آن گردش کند، و ناگزیر بود که از پیش خانه بانوی زیبا بگذرد، او بیشتر با این کشیش برخورد می کرد، و حرکات پسندیده وی نظرش را جلب می کرد. و اگر چه هنوز کار رسمی روحانیت را نپذیرفته و وارد کار نشده بود، بانوی جوان دریافت که کشیش دانشمندی است، و عمیقاً عاشق او شد، و با خود می گفت: تنها اوست که راز شوهرش را نگاه تواند

1. Town Hall.

داشت، ولی از اینکه چگونه او را از عشق عمیق و سوزان خود آگاه کند، و راهی هم نمی‌دانست، سخت پریشان شده بود.

پیش خود چنین می‌اندیشید که چون وی هر روز از برابرخانه وی می‌گذرد تا بی‌بازار برود، بهتر است او در بالای بالکن بایستد، و تا سرحد امکان لباس‌های زیبا و جذاب بپوشد، تا کشیش از زیبایی وی آگاه شود، و از پذیرفتن خواستهایش سر باز نزند.

بسیاری از اوقات بانوی زیبا خود را نشان می‌داد، اگر چه خلاف عادت او بود، و خیره در کشیش می‌نگریست و ذهن کوچک و جوان او با اندیشه‌های عاشقانه پر شده بود، ولی کشیش عاقل به او توجهی نیافته بود، زیرا در راه رفتن حتی به چپ و راست خود نگاه نمی‌کرد!

این نقشه بانوی جوان، چنانکه او می‌پنداشت، توفیق‌آمیز نبود. او بسیار غمگین بود، و هر اندازه که به کشیش بیشتر فکر می‌کرد، عشق او سوزان‌تر و خواست‌هایش تندتر می‌شد. سرانجام، پس از طرح چندین نقشه - که من بخاطر اختصار کلام از ذکر آنها چشم می‌پوشم - بر آن شد که خدمتگاردوشیزه خود را پیش او بفرستد. او را فرا خواند و به او دستور داد که پیش کشیش دانشمند برود، و وقتی او را یافت باو بگوید که با شتاب بخانه فلان بانوی زیبا؛ همسر فلان تاجر بیاید؛ و اگر او بپرسد که بانوی زیبا چه خواست، جواب دهد که نمی‌داند، ولی همین اندازه می‌داند که لازم است او یک بار به دیدن خسانم بیاید.

دختر کوچک پیام خویش را فرا گرفت، و بجستجوی کشیش در ایستاد؛ او را بخانه‌ی راه نمودند که کشیش در آنجا با گروه‌ی زیادی از دوستان و مردم دیگر شام می‌خوردند.

دختر بخانه درآمد، و به همه حاضران سلام کرد و از کشیش

پرسید، و پیغام بانوی خود را به نیکی ابلاغ کرد. کشیش خوب، از روزگار جوانی، بازرگان ما را می‌شناخت و اخیراً قصه ازدواج او را با دختر جوان شنیده بود، و از این رو، دانست که منزل خود او هم نزدیک خانه آن بازرگان است؛ تصور کرد که این بانوی زیبا به پندی یا مطلب مهمی نیاز یافته است. بدین جهت، راجع به علت دعوت او هیچ نوع بدگمانی احساس نکرد. رو بدختر آورده گفت:

«عزیزمن، برو بخانم بگو که من پس از صرف شام بیدرنگک بسوی او خواهم آمد.»

دختردوشیزه این سخنان کشیش را بیانوی خود رسانید و خدا می‌داند که از بانوی خود چه انعامی دریافت کرد. بانوی زیبا چون شنید که کشیش جوان - معشوق وی - بزودی خواهد آمد، بیش از همیشه شادکام شد، و از اینکه مردروحانی را در پیش خود و در خانه خود تصاحب خواهد کرد، سرشار از ذوق و شوق و لذت بود. بخود می‌لرزید و نمی‌دانست چه می‌کند.

خانه را آراسته بود، و خوابگاه خود را از گل‌ها و گیاهان زیبا و ظریف پر کرده بود. او تختخواب خود را با گرانبهاترین پارچه‌های قلاب‌دوزی مفروش کرد، لباس پوشید و خود را با بهترین و قیمتی‌ترین گوهرها بیاراست.

اندکی منتظر ماند، ولی این انتظار تمایلات او را افزون‌تر و آتشین‌تر می‌ساخت، و با اینکه انتظار سخت اندک بود، بسیار دراز به نظرش آمد، و بی‌صبرانه نگران قدوم وی بود؛ پیش خود خیال می‌کرد که او از دور می‌آید؛ بروی تختخواب خود می‌رفت، و از نوپایین می‌آمد، و به این سو و آن سو می‌رفت، و همچنان هیجان‌زده ترمی‌شد، و بنظر می‌آمد که مهار کردن احساسات خود را از دست داده، یا

حواس او در اختیارش نیستند. سرانجام به اتاق خود رفت، و آنجا در کنار نعمات و لذایدی که برای معشوق و کامجویی و خوشی او تهیه کرده بود، دراز کشید. وی کنیزك خود را پایین گذاشته بود، تا کشیش را بداخل راهنمایی کند، و او را یکسره به پیش بانوی خود ببرد. وقتی او آمد، کنیزك از او استقبال کرد، و اندر آورد و در را بست، و مستخدمان او را بیرون گذارد و گفت: که در آنجا منتظر بازگشت آقای خود باشند.

چون دختر جوان شنید که معشوقش می آید، خودداری نتوانست، و دوان دوان پایین آمد تا او را ملاقات کند، و با ادب به او سلام داد. سپس دست راست او را گرفت و او را به اتاقی که آماده کرده بود برد. کشیش چون وارد آنجایگاه شد، شگفت ماند؛ نه تنها بخاطر تنوع و شکوه و جلال خوابگاهی که دید، بلکه بیشتر بسبب زیبایی تحسین انگیز دختری که رویارویش بود.

دیری نکشید که آنها به اتاق رفتند؛ خسانم روی چهارپایه‌ی نشست. و او را روی چهارپایهٔ دیگری پهلوی خویش نشانید. آندو زمانی همانجا نشستند بدون اینکه کلمه‌ی بگویند، و هر يك منتظر بودند که دیگری بسخن آغازد. اگرچه، روحانی می‌پنداشت بانوی زیبا می‌خواهد دربارهٔ مطلب مشکلی با او مشورت کند و منتظر بود که او شروع بسخن کند، ولی بانوی زیبا هم فکر می‌کرد که کشیش خردمند خود می‌داند که وی برای چه تنها و آراسته در مقابلش نشسته است.

سرانجام، چون دید که کشیش سخن نمی‌گوید، او شروع کرد و گفت:

«دوست عزیز و صمیم من، ای مرد دانشمند بزرگوار، نخست می‌خواهم بگویم برای چه بدنبال شما فرستادم. من معتقدم که شما

با شوهر من آشنا و محرم ما هستید. او مرا در حالت و وضعیتی ترک کرده است که شما می بینید. و خود با مال التجاره و کالا به اسکندریه رفته است. و چنانکه می دانید از زمان درازی او به این کار عادت دارد. پیش از عزیمت بمن گفت که وقتی او بسفر رفت، اطمینان دارد که ضعف و بی طاقتی طبیعت من باعث خواهد شد که پا کد امنی خود را از دست بدهم؛ این ضرورت و اجبار مرا و ادار به آمیزش با مردی خواهد کرد که آرزوهای طبیعی مرا فرو نشانند. و این همان اشتیاقی است که او گفت، و من پس از عزیمتش احساس می کنم. و برآستی من او را مردی عاقل می دانم، زیرا ناممکن می دانستم که دچار این حالت شوم. اکنون جوانی و زیبایی و سرشت من بزیان من عصیان کرده اند و هشدار می دهند که آنها را بیهوده ازدست ندهم؛ امیدوارم مقصود مرا بسادگی دریافته باشی؛ من بتو خواهم گفت که شوهر عاقل و اندیشمند من وقتی مرا ترک می کرد می دانست که: انسان هایی که مانند همه گیاهان و جانوران تروتازه نتوانند نیازهای طبیعی خود را بر آورند، خشکیده و پژمرده می شوند، و این مثال درست بیان حال من بود. او آشکارا می دید که طبیعت و مزاج من و نیازها و خواهش های من آنچنان نیست که بتوانم دیر زمانی ایستادگی بکنم. از این رو، مرا سوگند داد و پیمان گرفت که اگر طبیعت من مرا مجبور کرد که بی عفاف شوم، مردی عاقل و صاحب مقام بر گزینم، تا به شایستگی بتواند راز ما را حفظ کند. من فکر نمی کنم که در تمام شهر مردی راست تر و رازدار تر از شما باشد، زیرا که هم جوانید و هم خردمند. حالا باور ندارم که با همه این بیانات خواست مرا نپذیری و تقاضای مرا رد کنی. تو مرا چنانکه هستم می بینی، و مخیری که در تمام مدت غیبت شوهرم جای او را بگیری، بی آنکه کسی با خبر شود؛ زمان و مکان و بخت همه موافق است.

مرد شریف سخت عجب داشت، و از گفتار زن جوان یکه

خورد، ولی هیجان خود را پنهان داشت: او بسمت دیگری نگاه کرد و با چهره‌یی خندان بانوی جوان را چنین مخاطب داشت:

«من باید بی اندازه از بخت مساعد سپاسگزار باشم که امروز مرا بسیار خوشحال کرد، و بجزرگترین شادمانی که در این جهان می‌توانستم داشت، نایل کرد؛ هیچوقت من درزندگانی خویش خود را بدبخت و ناکام ندیده‌ام، زیرا بخت موافق شادکامی و نیل به آرزوهایم را برایم تضمین کرده است؟ بانوی زیبا و مهربان من، کسی که با او روزها خوش و خرم بگذرانم، بمن لطف کرده است. کجاست مردی که بخت با او مساعدتر از من باشد؟ اگر بخاطر يك چیز، که اندک مانعی در راه عشق‌بازی ماست، نبود من شادترین مرد روی زمین بودم، ولی سخت رنجور و آزرده‌ام که بر این مشکل به آسانی فائق نتوانم آمد.» بانوی زیبا که خیال می‌کرد هرگز مشکلی پیش نخواهد آمد، چون شنید مشکلی هست که او را از تسلیم شدن به هوس‌ها باز می‌دارد، سخت غمگین و دردمند شد، و از کشیش درخواست تا بگوید که آن مانع چیست، تا بلکه وی علاجی برای رفع آن بیابد.

او گفت «مشکل چندان بزرگ و مهم نیست که نتوان در اندک زمانی برطرف ساخت؛ و چون تو ای بانوی من، باندازه کافی مهربان هستی و می‌خواهی بدانی که آن مانع چیست، من آنرا برای تو می‌گویم. وقتی که من در دانشگاه بولونی تحصیل می‌کردم، مردم شهر به مخالفت فرمانروای خود قیام کردند. من با چند تن از دوستانم متهم شدیم؛ ما را بزندان کردند، و مرا مجرد و تنها به حبس انداختند. چون من خودم را در زندان یافتم، و خطر این بود که جان خود را از دست بدهم، با خدا عهدی بستم و نذر کردم که اگر مرا از این بلا برهاند، و سالم و تندرست بدوستان و خویشاوندانم بازرساند، در راه او و بعشق او یکسال تمام روزه بدارم، و نان و کره نخورم و تن خود

را بگناه نیالایم. و اکنون بیاری اوقسمت اعظم سال را روزه داشته‌ام، و چیزی نمانده است. از این رو از شما خواهش می‌کنم، چون مرا مشوق خود گرفته‌اید نه دیگری را، از این درنگ مختصر من نرنجید. ولی البته طول نخواهد کشید و اگر جرأت یابم و بکسی دیگر اعتماد کنم اورا مأمور خواهم ساخت تا بجای من روزه بدارد و من آن را بحساب روزه خود بگذارم. و چون به عشق و علاقه آتشین تو اطمینان دارم، اگر بخواهی من از تو کمک خواهم گرفت که با روزه داری خود، در اتمام روزه بمن یاری دهید، تا من نیز بتوانم بزودی در آنچه آرزوی شماست بشما کمک کنم. دوست مهربان من، از روزه من تنها شصت روز مانده است. اگر بپذیری و شاد باشی می‌توانیم آن را بدو قسمت کنیم يك بخش آنرا تو بگیری، و آن دیگری را من؛ اما بدین شرط که سوگند خوری تا قسمت خود را شرافتمندانه و بی‌ریا انجام دهی. و چون همه را با آخر رسانیدیم، باقی ایام را بشادمانی و لذت جویی خواهیم گذرانید. بنابراین اگر شما می‌خواهید در انجام این مقصود با ما من همراهی کنید، صریحاً بگویید!»

ممکن است فکر کنید بانوی جوان از این تأخیر ناراحت شد، راست است ولی چون معشوق با مهربانی از او درخواست؛ و نیز به امید ایام عشق و وصال، آرزوی کشیش خردمند را پذیرفت؛ و آنگهی می‌پنداشت سی‌روز، روزه‌داری تأثیر چندان در کاستن اشتیاق‌ها و هوس‌های او ندارد، پس قول داد که بی‌مستی و فریبکاری سهم خود را در روزه‌داری بسر خواهد برد.^۱

نجیب‌زاده روحانی که در این معامله خود را کامیاب می‌دید، بانوی زیبا را ترك گفت، و قول داد که چون منزل بانوی زیبا بر سر راه اوست، بدون کوتاهی و زود زود پیش وی خواهد آمد و او را

۸. عشق از این بسیار کرده‌ست و کند...

ملاقات خواهد کرد، آنگاه راه خود را گرفت و رفت.

بانوی زیبا روز دیگر بروزه داری آغاز کرد و در تمام ایام روزه؛ روشی پیش گرفت که از طلوع خورشید تا هنگام غروب چیزی نمی خورد، و جز با نان و آب افطار نمی کرد. چون سه روز گذشت، روحانی خردمند، وقتی که از راه معمول خود بیازمی رفت. خانم زیبا را فرا خواند، و زمان درازی با او سخن گفت، و سپس هنگامی که «خدا نگهدار» می گفت، از وی پرسید: آیا همچنان روزه داری؟ بانوی زیبا پاسخ داد که البته دارد. روحانی گفت: «آیا باز به روزه خواهی پرداخت، و پیمان خود را بسر خواهی برد؟» بانوی زیبا پاسخ داد: «ترس مدار و دل قوی دار که بسرخواهم برد.»

کشیش او را ترك کرد و براه افتاد، و بانوی جوان امروز و فردا و پس فردا روزه داشت، و بر سر پیمانی که بسته بود، ایستاد. اما هنوز روز هشتم روزه داری فرانسیده بود که احساس کرد حرارت طبیعی اش رو بگامش نهاده؛ تا بحدی که مجبور شد لباس های خود را عوض کند؛ و خز و لباس های ضخیم زمستانی بپوشد؛ در حالی که پیش از روزه گیری لباس های دراز روشن و نازک پوشیده بود.

روز پانزدهم با معشوق خود ملاقات داشت. مرد روحانی او را سخت ناتوان دید تا بد آنجا که دور اتاق را بسختی می توانست بگردد؛ اما دختر ساده لوح بیچاره عزم کرده بود که هیچگونه نیرنگی بکار نبرد، و همچنان در باطن به کشیش جوان عشق می ورزید، و تصمیم کرده بود که همچنان به روزه ادامه دهد؛ تا از شادکامیها و لذات پس از ایام روزه، برخوردار گردد.

يك روز بعد، چون کشیش وارد اتاق شد و او را ناتوان یافت، گفت: «این چه صورتی است، و شادابی و سلامت شما کجا رفت؟»

حالا من می بینم که شما از اینکه این روزه را پذیرفته اید، غمگین و آزرده اید؛ آه، شیرین ترین عشق من! عقل استوار و نکته یاب داشته باش. ما امروز به نیمه کارمان رسیدیم، اگر طبیعت و سرشت شما ناتوان است، با جرأت و قدرت قلب بر آن غلبه کن، و پیمان استوار و سوغندهای سخت خود را مشکن.»

وی همچنان بانورا با مهربانی و هوشمندی پند داد، جرأت و شجاعت زن زیاد شد، و چنان بنظر می رسید که پانزده روز باقی را هم چنانکه گفته بود به آخر برساند.

روزیستم فرارسید، و آن بیچاره ساده لوح، رنگ روی خود را تمام باخته بود و نیمه جان شده، و به هیچ روی آثار شهوت و هیجان در وی نمانده بود، و در واقع نیم مرده و از پا افتاده بود. ناگزیر بود که بستر خود را پهن کرده، و پیوسته در آنجا بماند. ناگهان بخاطرش گذشت که کشیش او را بدان سبب به روزه داری واداشته که خواست ها و شهوات او را بمیراند، و بدین نتیجه رسید که شیوه ها و نکته هایی که بکار برده، سخت زیرکانه و ماهرانه بوده است؛ و الحق این کار جز از مردی هشیار و نیک سیرت بر نمی آمده. با وجود این، او مصمم بود که روزه را تا آخرین روزش ادامه دهد و پیمان خویش را بسربرد.

روز آخر روزه داری، وی بسراغ کشیش فرستاد، او چون بانوی زیبا را در بستر دید، پرسید که: آیا اکنون که از روزه تنها یک روز مانده است، شجاعت خود را از دست داده؟!

وای بانوی زیبا سخن او را بریده چنین گفت:

«... دوست خوب من، تو مرا با عشقی راستین و تمام عیار دوست داشته ای، نه با بی عفتی و تجاوز چنانکه من می خواستم. بنابراین بخدایی که بمن و تو جان داده، ترا عزیزترین و بزرگوارترین دوست خود می دانم که هم خود بزرگ منش و پرهیزگار بود، و هم عفت و نام

من و شوهرم و دوستان و خویشاوندان و نزدیکان مرا پاك نگاه داشت. همچنین شوهرم را پرخیر و برکت کند که مشورت‌ها و پندهای او مرا تسلی داد و آرام کرد. دوست گرامی من، باید تشکرات خود را نثار تو کنم برای رفتار مؤدبانه و مهربانی‌هایی که در حق من کردی؛ و من، و هیچ کس از دوستان و بستگانم نمی‌توانند بطور کامل این محبت‌های شما را جبران کنند.»

کشیش خردمند و خوب، می‌دید که بمنظور خویش رسیده‌است. بانوی زیبا را ترك گفت و او را نصیحت کرد که باید پس از این هم زمام نفس خود را در دست بگیرد، و در برابر احساسات و هوی‌ها و شهوت‌های خود ایستادگی بکند، و از روزه مدد بگیرد. و بدینسان زن زیبا و جوان، پاك و عقیف زیست تا آنکه شوهرش از سفر اسکندریه باز آمد. او چیزی از واقعه نمی‌دانست، و زن نیز از آنچه رفته بود؛ از عشق و دلدادگی خودش؛ و از هشیاری و پاکی کشیش، چیزی بشوهرش نگفت.

